بسمه تعالی

زندگینامه مرحوم پدر"حسن حسن زاده راستگاری" (آقاجان)

به سختی این متن بسیار مهم که حکایت تاریخی ۵۰ سال گذشته ایران به قلم یک معلم است تهیه شد. با خودسانسوری شدید! تا به کسی بر نخورد! کسی را آزرده خاطر نکند! و.. خیلی جالب است گناهان را دیگران می کنند رعایت حرمت ایشان را ما باید بکنیم! افتخارم به این پدر بیش از همه حفظ آثار و اخبار خانواده با دقت و نظم تمام است.

(تاریخ تولد ۱۳۰۶/۱۱/۲ و تاریخ وفات ۱۳۹۰/۱۰/۱۰، مدت عمر ۸۴ سال، آرامگاه بهشت زهرا)

- نام پدر: عباسعلی(فرزندان او را آقا و نوه ها آقابابا خطاب می کردند. اجمالا در این متن آقا/آقابابا)
- نام مادر: فاطمه السطان (به تعبیر فرزندان آبا و نوه ها خانم. اختصارا در این متن آبا/خانم)

با یک نگاه اجمالی به تاریخ تولد آقاجان (۱۳۰۶/۱۱/۲) و پدر او آقا/آقابابا (۱۲۷۵/۱۱/۲) مشخص می شود هر دو در یک تاریخ متولد شده اند! از سوی دیگر تاریخ وفات آقاجان و مادر او (خانم) در فصل زمستان بوده است. باز با اینکه آقا/آقابابا و آقاجان با فاصله ۲۱ سال از هم در بهشت زهرا آرمیده اند. شماره قطعات هر دو ۱۱۲ است. شماره قبر آقا/آقابابا ۳۵ و آقاجان ۳۱ است.

اعداد را باید جدی گرفت همچنانکه معنی نام و نام خانوادگی افراد را هم باید جدی گرفت.

شعر جدید حَسَن: از اسماء الحسنی (۱۴۰۲/۳/۲۷) تقدیم نام ایشان شد.

نادر حسن زاده
hasanzadehr@yahoo.com

تاریخ نشر ۱۳۹۵/۴/۲۷. تاریخ بازبینی چهاردهم ۱۴۰۴/۱۰/۱۰

فهرست مطالب

شجره نامه مرحوم پدر (آقاجان)
شاخه پدری آقاجان
شاخه مادری آقاجان
ازدواج پدر و مادر آقاجان
سفارشات پدر به فرزند
تحصیلات قبل از دیپلم
خدمت نظام وظیفه در دانشکده افسری
خلاصه خدمت و خدمات آقاجان در خارج از تبریز (مرند و زنوز)
ازدواج آقاجان و آنا حین خدمت در خارج از تبریز
پایان هفت سال خدمت خارج از مرکز
خلاصه خدمات برجسته آقاجان در تبریز به همسایه ها
خلاصه خدمات برجسته آقاجان در تبریز و تهران به فامیل
خلاصه خدمات آقاجان در حوزه آموزشی در تبریز قبل از رفتن به دانشگاه
دانشگاه رفتن آقاجان در تبریز (وضعیت دانشگاه تازه تاسیس تبریز)
خدمات اداری–اجتماعی آقاجان در تهران بعد از پیوستن به دبیرستان حافظ بعنوان دبیر تاریخ
عضویت در سازمان پیشاهنگی
دریافت نشان درجه سوم فرهنگ
مخالفت با بازنشستگی او بدلیل صداقت و پاک دستی
سرپرستی گروه معلمین برای حسابرسی ایران ناسیونال (ایران خودرو)
عدم پذیرش حکم مدیریت قیمت گذاری برای واگذاری مدارس ملی به دولتی پس از انقلاب
سخنان، اعتقادات، رفتار و عادات او
مسافرت آلمان و ملاقات با یک پزشک ایرانی
مسافرت آلمان و ملاقات با یک استاد دانشگاه عراقی
پیش آمدهای جالب زندگی آقاجان
آزار و اذیت های دوستان و تهمت های ناروا به ایشان
درآمدها و هزینه های زندگی
مدارک:
عکس های مشهدی محمدصادق خان
یک برگ از دفتر دخل و خرج ماهانه خانه
شعر آقاجان
شعر من تقدیم به همه وطن پرستان ایران زمین از جمله مرحوم پدر
چند بیتی برای مرحوم پس را درگذشت او

شجره نامه:

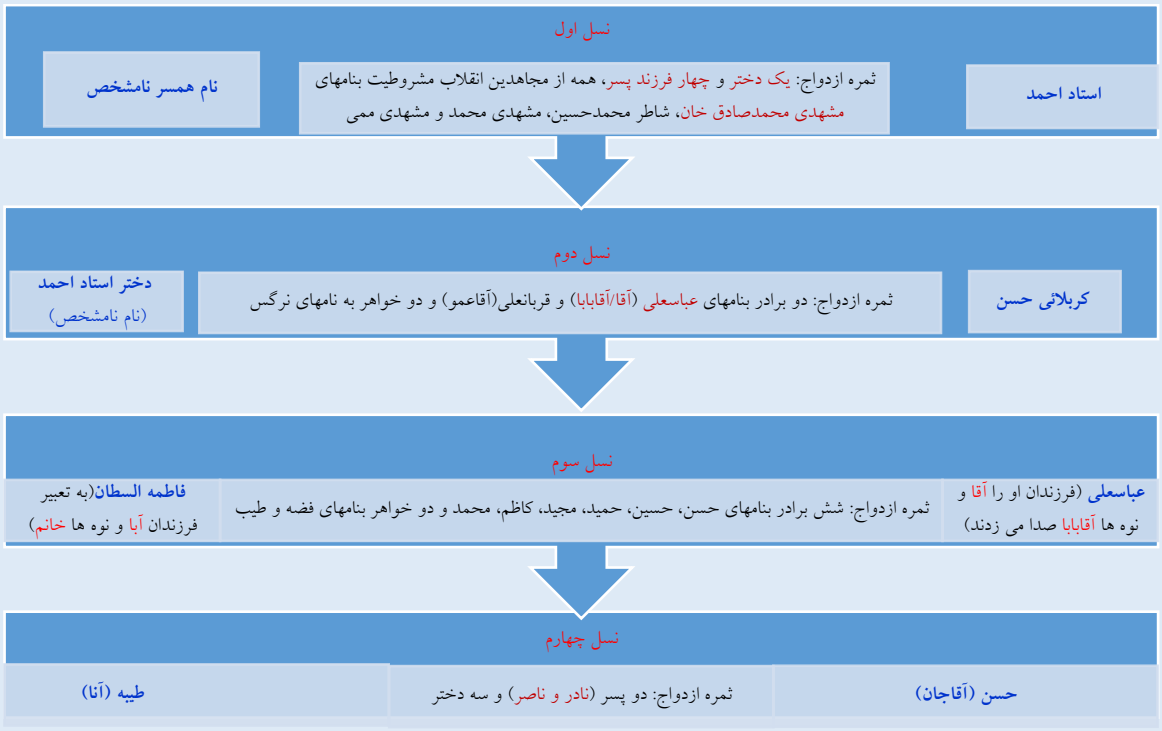

۱. شاخه پدری آقاجان (حسن):

- نام پدر عباسعلی و نام پدر بزرگ او کربلائی حسن می باشد (طبق عرف قدیم، روی نوه اسم پدر بزرگ را می گذاشتند). اسم مادر بزرگ او نامشخص است!
- در دفتر دست نویس مرحوم پدر (آقاجان) آمده است که مادر بزرگ او (جده ما) از یک خانواده بزرگ و مجاهد پرور بوده است (دفتر آقاجان صفحه ۲).
- پدر مادر بزرگ (جد آقاجان) احمد نام داشت. کریم طاهر زاده (بهزاد) مولف کتاب "قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت" از او بنام استاد احمد یاد می کند (صفحه ۴۵۸ همان کتاب) **که مثل هزاران خانواده آزادیخواهان دیگر در راه آزادی و مشروطیت خانواده او بکلی محو و نابود شدند**. او معمار بوده است و چون آدم تنومندی بوده است به احمد دیو هم مشهور بوده است.
- استاد احمد صاحب چهار پسر و یک دختر بوده است. چهار پسر او همه از مجاهدین انقلاب مشروطیت بود. مشهدی محمدصادق خان معروف ترین ایشان است. دیگر برادران: شاطر محمدحسین، مشهدی محمد و مشهدی ممی بودند که همگی در راه انقلاب مشروطیت جان خود را تقدیم ایران کردند (دفتر آقاجان صفحه۲).
- مرحوم کریم طاهرزاده (بهزاد) در صفحه ۴۵۸ کتاب خود از سه فرزند او بنام های محمدصادق خان، محمدتقی خان و شاطر محمدحسین یاد می کند که بنظر می رسد روایت او دقیق تر باشد زیرا در تبریز و در زبان عامه به محمد "ممی" هم گفته می شود و لذا "مشهدی محمد" و "مشهدی ممی" علی القاعده باید نام یک فرد بوده باشد.

- در خصوص نام و شرح حال مشهدی محمدصادق خان چرندابی و شاطر محمدحسین، مرحوم کریم طاهرزاده (بهزاد) در کتاب "قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت" خود به تفصیل سخن گفته است که بعضی صفحات کتاب در انتهای متن حاضر ضمیمه شد. اما در کتاب "تاریخ مشروطه ایران" نوشته احمد کسروی به نام مشهدی محمدصادق خان چرندابی ظاهرا در یک جا (صفحه۷۱۷) اشاره شده است (اطلاعات بیشتر در مقاله دیگر من در این سایت تحت عنوان شهدا و صدیقین و...).
- شغل پدر بزرگ آقاجان (کربلائی حسن) مسگر بود (اسم فامیلی قدیم ما هم مسگر بود). در دفتر آقاجان آمده است که او به کار کشاورزی در زمین های بالای سد بنام یانوق داغ (کوه سوخته) اشتغال داشته است. علت فوت کربلائی حسن، حمله سواران رحیم خان و آزار و اذیت او در دفعات مختلف بوده است (دفتر آقاجان صفحه ۳).

ازدواج کربلائی حسن با دختر استاد احمد (پدر بزرگ و مادر بزرگ آقاجان):

- کربلائی حسن (پدر بزرگ) با دختر استاد احمد (مادر آقا/آقابابا و مادر بزرگ آقاجان) ازدواج می کند و ثمره آن ازدواج دو برادر بنامهای عباسعلی (آقا/آقابابا) و قربانعلی (آقاعمو) و دو خواهر به نامهای نرگس و معصومه به ترتیب سن بودند.
- آقا/آقابابا متولد ۱۲۷۵/۱۱/۲ه.ش و در هنگام پیروزی انقلاب مشروطیت (۱۲۸۵/۵/۱۴) کمتر از ۱۰ سال داشته است.
- پدر آقا/آقابابا (کربلائی حسن) فوت می کند. مادر بزرگ (خواهر ۴ برادر مجاهد) که زنی بلند قامت و زیباروی بوده بیوه می شود. چند نفر از ثروتمندان فامیل و غیر آن برای ازدواج با او اعلام آمادگی می کنند اما او عذب می ماند و چهار فرزند خود را خود زیر بال خود می گیرد و بزرگ می کند (دفتر آقاجان صفحه ۳).

چگونه؟ با ساخت و آسیاب ساچمه ها در آسیاب های فولادی در خانه شوهر عمه (ساچمه ریزها). ساچمه ها را غالبا شکارچیان می خریدند. او هم پس از مدتی فوت می کند.

- با فوت پدر و مادر، آقا/آقابابا و برادرش آقاعمو و دو خواهر دیگر بی سرپرست می مانند. مسئولیت طبق معمول بر دوش آقا/آقابابا، برادر بزرگتر می افتد.

ابتدا می رود نزد عموی ثروتمند خود شاگردی می کند (به استناد جملات زیر او احتمالا در دکان نانوائی عمو مشغول بکار می شود). ماهیانه ۱ تومان مزد می گیرد. دریغ از دادن یک وعده غذای خوب! هر کمکی می گرفت از ناحیه زن عمو بوده است. بیشتر اوقات شکم خود را با خوردن سبزی و مغز بادام سیر می کرد.

همین عمو بیشترین سفر را به مشهد، کربلا و مکه داشته و در هر شهری برای خود زنی را اختیار می کرده است (یک تسبیح زن، دفتر آقاجان صفحه ۴).

به مانند پولداران روزگاران ما با این تفاوت که نه در بیرون شهر خود که در درون شهر خود! آخرین زن این عموی پولدار که از همین عمو صاحب چندین اولاد هم بوده رندی می کند همه اموال عمو را از دکان نانوائی

گرفته تا نصفی از یک کاروانسرا و ..را به اسم خود می کند! بدین ترتیب فرزندان زن اول عمو از ثروت پدر محروم می مانند و خود زن عمو مهربان را هم از خانه بیرون می کند! تنها یکی از فرزندان زن رسمی عمو زندگی نسبتا خوبی داشته است (کربلائی تقی). این می شود که آقا/آقابابا خانه عمو را ترک و به فکر کار دیگر می افتد.

- آقا/آقابابا طبق چی می شود، سبزه بادام می فروشد و مشاغل بالا-پایین دیگر. تا اینکه به کمک کربلائی تقی پسرعمو یک مغازه در کوچه مستشار می خرند برای راه اندازی شغل علافی (ذغال فروشی).

پسر عمو به این کار رضایت نمی دهد پی کار دیگری می رود.

آقا/آقابابا می ماند و کار با مشقت اما پرسود علافی (دفتر آقاجان صفحه ۵).

آقاجان می نویسد روزانه صدها بار قاطر و اسب و الاغ ذغال در مغازه تخلیه و بار فروخته می شد (خدا گر به حکمت ببندد دری/به رحمت گشاید در دیگری). در میدانهای ذغال فروشی کسی را یارای مقابه با او نبود. پس از آن همه سختی ها و زیربال برادر کوچک و خواهران گرفتن ها نوبت به آسانی می رسد (إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا). خیلی زود مغازه علافی (ذغال فروشی) تبدیل به ذغال و نفت فروشی و سپس نفت فروشی می شود (دفتر آقاجان صفحه ۱۲).

تا آخر عمر او در همان مغازه نفت فروشی کرد. کنسولگری های انگلیس، آمریکا و آلمان سوخت خود را از مغازه آقا/آقابابا تامین می کردند. چهارگوشه تبریز از دروازه و حمال آباد گرفته تا کارخانه خسروی، گزران و محدوده اهراب مغازه آقا/آقابابا را می شناختند و از او خرید می کردند.

چند شرکت خصوصی نفت (اصغر نفت فروشان، لیون بارخداریان، حسن گودش چی و رضا زاده) روی آقا/آقابابا حساب ویژه باز کرده بودند. ذغال از قره داغ، موجنبار و بعدها از اردبیل و آستارا می آمد.

حقوق یک کارمند ۳۰ تومان و درآمد آقا/آقابابا روزی پانصد تومان بود.

از صبح علی طلوع تا ساعت ۹ شب بار در مغازه خالی و پر می شود. **آقاجان به اینجا که می رسد علت موفقیت را درستکاری پدر در معامله می داند** (دفتر آقاجان صفحه ۱۲). طبق عرف هر زمانه، پول که آید نوبت به ازدواج می رسد. پول زیاد هم ناپاکی هر ازدواج می شود. مثل هر جوان پاکدامن دیگر آقا/آقابابا بفکر ازدواج و تشکیل خانواده می افتد با کی؟ زنی بنام فاطمه السلطان (آبا/خانم).

ازدواج پدر و مادر آقاجان (عباسعلی (آقا/آقابابا) با فاطمه السلطان(آبا/خانم):

- از لحاظ طبقه خانوادگی، آقا/آقابابا سر بوده است.
- پدرش (کربلائی حسن) پولدار و مادرش (دختر استاد احمد) از طبقه متوسط اما سرشناس تبریز بودند (دائی های آقا/آقابابا همه از مجاهدین انقلاب صدر مشروطیت بودند). اگر هم در ابتدای زندگی به شغل های کوچک پرداخت

زیرا روزگار، پدر و مادر او را زودتر از موعد گرفت. اما مثل یک مرد ایستاد، چون یک پاکدامن، پاک باقی ماند. خدا هم جزای اعمال پاک او را داد.

فرمول ساده است! اما یک پند فتاده هم اینجا باید کرد و آن اینکه هیچکس از راه درست و سالم و با پول حلال به جای نمی رسد، ثروتی نمی اندوزد مگر وسط راه، راه خود را کج کند و بقولی امروزیها بخواهد از برند و نرند خود استفاده بکند.

آقا/آقابابا جزو آن گروه از کاسب کارها بود که صراط مستقیم را هیچوقت رها نکرد. بقول آقاجان به منافع خیلی جزئی جزئی (۵ شاهی برای هر حلب نفت) رضایت داد، نسیه فروخت، نسیه ها نقد نشدند! و فشار زندگی بر او با ۹ سر عائله بیشتر شد.

سفارشات پدر به فرزند ارشد خود (حسن):

- اولین سفارش پدر به فرزند خردسال خود که از ۵ سالگی در مغازه پدر مشغول کار بوده است: **اضافه ریختن نفت به پیت مشتری موقع پیمانه کردن** (دفتر آقاجان صفحه ۱۲ و نامه های او به من در هند).

آقاجان می نویسد: هنوز این سفارش آقا (آقابابا) در ذهن من طنین انداز است که**"کم مده، زیاد نگیر، درست پیمانه کن، مقداری نفت هم روی نفت مشتری بریز که خریدار چشمش بدست فروشنده است"**.

باور کنید این جملات را نمی نویسم، نوش می کنم، جزو خون روشن و نه تیره رگ های به خدا دلبسته خود می کنم، سرمایه آخرتم می کنم. زیرا این ها را سرمایه شجره خود می دانم.

او به این تعهد بزرگ انسانی، ادیانی:

وَيَا قَوْمِ أَوْفُواْ الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ وَلاَ تَبْخَسُواْ النَّاسَ أَشْيَاءهُمْ وَلاَ تَعْثَوْاْ فِي الأَرْضِ مُفْسِدِينَ – در پیمانه کردن و توزین کالا صادق باشید و از جنس مردم نزنید– مهمترین پیغام هود به قوم خود، سوره هود آیه ۸۵).

و نیز تعهد اسلامی

وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ– درست وزن کنید و در میزان دست نبرید (از پیغام های آسمانی قرآن به همه نسل ها، سوره الرحمن/ آیه ۹)

متعهد بود، اگر نگویم بالاتر از آن عمل کرد، به کل قرآن عمل کرد و این در وصیت نامه تاریخی او بخوبی متبلور است.

- اما آقا (آقابابا) به آقاجان یک توصیه گرانبهای دیگری هم کرده است (دفتر آقاجان صفحه۱۳). شبیه سفارش لقمان به فرزندش: اگر بار انگور یا کشمش آوردند تو آنها را با قنطار مغازه نکش زیرا توزین کننده چون فروشنده، خریدار و باربر در تولید مشروب شریک جرم خواهند بود (مغازه آقا/آقابابا در محله ارامنه بنام کوچه والمان واقع بود و روزانه صدها بار الاغ انگور و کشمش برای مشروب سازی می آوردند).

منزل مسکونی هم با یک فاصله ۱۰ دقیقه ای روبروی کوچه والمان قرار داشت که کلیسای معروف ارامنه آنجا بود و هست. با اینهمه بسیاری از کسبه محل، مسلمان بودند. ما هم وقتی تبریز بودیم به مناسبتهائی به مغازه آقا/آقابابا سر می زدیم. پوشش خانم های این محله متفاوت از بقیه محله های تبریز بود. شبیه به غرب امروز بود.

با این حال آقابابا و فرزند نوجوانش آقاجان، عمری را در آن محله بی حجاب و اهل مشروب و..(مسلمانها هم کم نبودند) سپری کردند اما تن به هیچ حرامی ندادند و دهان خود را به مشروب و دامن خود را به گناه آلوده نکردند، حتی آن هنگامیکه آقا/آقابابا سه سال در تبریز بخاطر کوچ خانواده به تهران در عذب کامل بود و یا هنگامیکه آقاجان نوجوان (مهر۱۳۲۷) خدمت سربازی را بعنوان افسر وظیفه در شهرستان مرزی "خداآفرین" می گذراند و هم قطاران او کاری به جز خوردن عرق و بازی با ورق نداشتند، او با برتری با آنها ورق بازی می کرد، اما شراب نم یخورد. خوشبختانه من هم وارث همان ژنهای راستگاری ها هستم.

۲. شاخه مادری آقاجان:

- نام مادر آقاجان فاطمه السلطان (به زبان نوه ها خانم) بوده است. او از یک خانواده معمولی بود. شغل پدرش دلالی بود. پدر بزرگ ایشان روس تبار بود. همه فرزندان او از جمله خانم چشم های سبز و موهای بلوند داشتند. پدر خانم دو زن داشت.

بین فرزندان دو تیره (کیتاش ها و خانواده خانم) روابط خانوادگی خوبی نبود. شاید و بلکه بیشتر بخاطر موقعیت خوب تیره کیتاش ها. آقاجان به اینجا که می رسد از این جمله زیبا استفاده می کند"اگر دیدی سلام و گرنه والسلام" (دفتر آقاجان صفحه ۶)

و گلایه می کند چرا خانواده ائی با تحصیلات بالا و موقعیت اجتماعی خوب کیتاش ها اینقدر به خانواده آقاجان سرد وحتی صله رحم اسلامی را به جا نمی آورند.

گلایه دوم او از دائی بزرگ خود(پدر کیتاش ها) که مردی بلند قد و بسیار هم ثروتمند بوده، سه حیاط تو در تو داشته با آب انبارهای بزرگ، دارای مطبخ و تنورسرا در حیاط مستقل و سالیانه چندین روز نان در خانه پخته می شد، این بوده که چرا در سال ۱۳۲۰ که قشون متفقین (آمریکا، روس و انگلیس) به ایران آمدند دائی او اجازه رفتن به دبیرستان نظام را به او نداد اما پسران خودش حسن و جواد را مانع نشد (دفتر آقاجان صفحه ۸)!

خوب ماهیت ثروت و پولداری این است خرد کردن زیر دستان و خط دادن باجا و بی جا به دیگران! سرنوشت خواهرهای ناتنی که به سفارش این برادر ناتنی ورق خورده بود بسیار رقت بار بوده است (از جزئیات صرفنظر شد).

- فاطمه السلطان مادر آقاجان زن خوش تیپ، خوش قامت با موهای بلوند و چشم های سبز بود.

حاصل ازدواج او با آقابابا دو دختر و شش پسر (آقاجان فرزند ارشد خانواده) بود. مادر آقاجان همچنانکه نوشتم مدت ۳ سال با اکثر فرزندان خود در تهران در خانه حسین پسر دوم زندگی کردند. مسائلی در خانواده پیش آمد که او را رنجور کرد. ناچار شدند به تبریز بازگردند. استرس های زیاد موجب سکته خانم شد. سالها برای بردن و آوردن او باید دستش را می گرفتند.

بینائی او کمی ضعیف شده بود. او شروع به کشیدن سیگار کرد. به توصیه کی؟ من نمی دانم. در حالیکه در خانواده من کمتر کسی اهل سیگار است. آقا/آقابابا مثل یک پرستار از او محافظت کرد. به خانه ما که می آمدند ما بچه ها غذا را تو دهان او می گذاشتیم. مدتی بعد (۱۳۵۰) فوت کرد و جسد او در قبرستان امامیه تبریز دفن شد (۱۳۵۰/۱۱/۲۹).

کودکی آقاجان اولین فرزند خانواده حسن زاده راستگاری:

- دوره دبستان:
- آقاجان در سال ۱۳۰۶ در تبریز متولد می شود و سال ۱۳۱۰ به مدرسه می رود (دفتر آقاجان صفحه ۱۳). آقا/آقابابا با آنکه بیسواد بود ولی مواظب درس خواندن فرزند خود بود. مراوده با ارمنی ها طرز فکر او را با سایر افراد خانواده عوض کرده بود. نقشه ها و ایده های عالی برای آقاجان بعنوان فرزند ارشد و دیگر بچه هایش داشت.

ورد زبان آقا/آقابابا در آن سالها دو واژه دکتر و مهندس(انجینیر) بود. درحالیکه سایر مردم درس خواندن را برابر با بی دینی و لامذهبی می دانستند.

ابتدا به مدرسه گلزار واقع در بازارچه حاجی اسماعیل) می رود. دو روز اول کلاس پسر همسایه (کلاس دومی) و کلاس آقاجان (کلاس اولی)یکی بود. دو روز بعد کلاس این دو جدا می شود و آقاجان از ترس و به حالت گریه کنان از مدرسه فرار می کند. آقا/آقابابا تصمیم می گیرد او را در دبستان معرفت واقع در محوطه ارک تبریز ثبت نام بکند (صفحات ۱۳ و ۱۸ دفتر آقاجان). در محوطه ارک تبریز، تعدادی پرنده طاووس نگهداری می شد و دانش آموزها در زنگ تفریح به تماشای آنها می پرداختند.

هنوز خانه آقا/آقابابا خانه پدری واقع در کوی مسجد سفید (آق مسجد) کوچه ملامهدی بود. آقاجان هر روز صبح زود همراه با آقابابا این مسیر طولانی با پای یک کودک را از خانه تا مدرسه طی می کرد (بلائی که بعدها سر ما نوه ها آمد و ما از کوچه سیدلر تا دبیرستان نجات را پیاده می پیمودیم. منتها چون با جمع بچه های محل عازم مدرسه می شدیم دوری مسافت را احساس نمی کردیم).

بچه محله ها درس نخوان بودند. همراه با کارگران قالیباف اطراف مدرسه جلوی مدرسه حاضر می شدند و ماها را با سر دادن این شعار آزار و اذیت می دادند "دبستان معرفت هرکه رود خر شود/آخرش هم حیوان شود" (صفحه ۱۹ دفتر آقاجان).

- **آقاجان در مورد وضع تحصیلی در کشور در دوره قبل و در اوان دوران کودکی خود از تدریس معلمین کم سواد گلایه دارد.**
- و گلایه های دیگر از جمله معلم ها از چوب و فلک برای تهدید به بریدن گوش دانش آموز با دوسر انبر داغ که برای جابجائی هیزم داخل بخاری استفاده می کردند.

این خاطره اینقدر در ذهن او تاثیر منفی داشته که در صفحه ۱۹ دفترخاطرات خود می نویسد هنوز هم که ۵۲ سال از آن زمان می گذرد (۱۳۵۸ یکسال پس از پیروزی انقلاب اسلامی ۵۷) به یاد تهدید معلم می افتم بدنم می لرزد.

بعد هم در صفحه۳۲ همان دفتر، خاطره دیگری از خط و مشق روزانه دبستان خود در سن ۵ سالگی می نویسد که یادگیری روش تدریس در آن سن برای او سخت بوده اما می نویسد چوب کار خودش را می کرد و باز نتیجه گیری می کند هنوز هم که ۵۷ سال از آن زمان می گذرد و برای خودم معلم هستم و خدمت دانشکده افسری کرده ام و لیسانسیه دانشگاه تبریز را دارم از یاد آن روزها واهمه دارم.

- از پدر خود عباسعلی(آقا/آقابابا) خاطره ای را تعریف می کند که نشان می دهد پدر متوجه این ترس و بیم پسر از مدرسه و رفتار معلم ها شده است. او می نویسد با آنکه پدر سواد نداشت اما چون علاقمند به تحصیل بود نمی دانم چی در قیافه من می دید که دستم را می گرفت و شکل هائی که در بالای صفحه دفتر خط من بود با هم می کشیدیم بدون اینکه اسم و صدای آن برای او آشنا باشد.
- در صفحه بعد، از سخت گیری خود پدر در رفتن او به کوچه برای بازی کردن می نویسد که خود این هم عامل انزوای فرزندان کم رو بوده است. در این ارتباط می نویسد درست است که جدیدا مکتب خانه به مدرسه تبدیل شده است، تشکچه به میز و نیمکت تبدیل شده است اما روش تدریس و تنبیه مثل سابق است.
- **در مکتب خانه ها معلمین اکثرا آخوند بودند. بالای اطاق روی تشک کوچکی می نشست چوب و ترکه بلند داشت**. فلکه هم در صدر مجلس بود. بچه های تقریبا همدرس را به نزد خود می خواند و از آنها سئوالاتی می کرد. اگر بلد نبودند به ضرب کشت آنها را می زد. این بود کسی که به مکتب می رفت یا باید برای همیشه فرار می کرد! یا وضع موجود را تحمل می کرد!! و البته تعدادی هم که جان سخت بودند و یا نیروی فکری خوب و قوی داشتند می ماندند و برای خودشان میرزا، مجتهد، تذکره نویس و.. می شدند.
- در ادامه می نویسد بین سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۴ که در زنوز مدیریت دبستان سعدی را بر عهده داشتم محمدعلی، ریش سفید متنفذ محله نقل می کرد که او ۳۰ سال از عمر خود را در مکتب خانه گذرانیده بوده بدون اینکه یکبار فلک شده باشد! او گفته بود پدرم پولدار بود، مدرسه هم به حمایت مالی پدر امیدوار! لذا من تمام عمر تحصیل، درسی یاد نمی گرفتم و هنرم این بود که می توانستم اسم خودم را بنویسم و امضا بکنم!

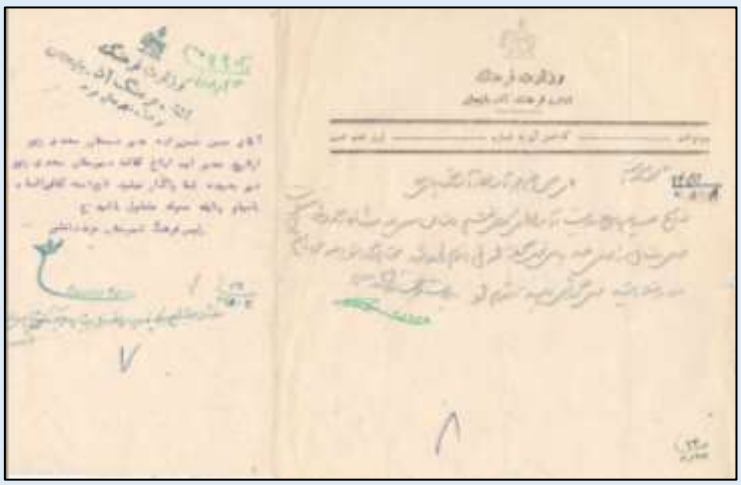

	
دبیرستان زنوز، ۱۳۳۳ ه.ش از سمت راست (افراد ردیف جلو): اکبری، علیاری، غفاری، حسن زاده و معرفت. افراد ردیف عقب: یزدانی، آقازاده، علی عظیمی و حبیب عظیمی	**دانشسرای تبریز۱۳۲۷. ه.ش** از سمت راست: اعظم پناه، حسن زاده و مرتاض.

گلایه های آقاجان از حوادث تلخ روزگار خود:

- ✓ به اینجا که می رسد به مشکلات جهان سوم و مشرق زمین می پردازد که در آن تحصیلات انحصاری بوده است. کسی حق نداشته است طبقه اجتماعی از قبل تعیین شده خود را تغییر بدهد. فقط در زمان ناصرالدین شاه بود که او چند سفری به اروپا می رود، با مدرنیته آشنا می شود. در مراجعت به ایران بفکر کار مشابه در ایران می افتاد.

بعد هم حسرت می خورد چرا در کشور ما به شایسته ها میدان نمی دهند. چرا بیعدالتی هست. چرا ۵ میلیارد جمعیت دنیا (که الان متجاوز از ۷ میلیارد شده است) زیر سلطه تعداد انحصار طلب هستند.

- ✓ نتیجه می گیرد من که با هزاران زحمت و جان کندنی توانسته ام فقط یک مدرک لیسانس تاریخ بگیرم در این مدت فقط به ما وقایع نگاری یاد داده اند و اصل وقایع لاپوشانی شده است (دفتر آقاجان صفحه ۲۴).
- ✓ بعد هم به موضوع قتل امیر کبیر و اهداف تاسیس دارالفنون می پردازد و مشکلات تحصیلات عالی در جهان سوم را گوشزد می کند. از اصل ۴ ترومن می گوید، از حقوق کم معلمان، از رغبت جوانان برای استخدام در شهربانی تا آموزش و پرورش صرفا بخاطر نان و آب دار بودن پست افسری از دو طریق قانونی و غیرقانونی. نام دو نفر از هم دوره ای های دانشسرای خود بنامهای س. ا. صفری و ح. ف. حق رو را می برد که چون محل

کار آنها را مرند نداده بودند به استخدام شهربانی درمی آیند. تا درجه سرهنگی پیش می روند. هر کدام با خروارها پرونده خلاف اما با زندگی خیلی مرفه (دفتر آقاجان صفحه ۳۱).

و بالاخره از تملق و چاپلوسی افراد به مدیران بالاتر صحبت می کند که آدم از آن شرم می کند و نیز از زد و بندهای فراوان افراد و از آقای دهقان که مدیرکل فرهنگ آذربایجان بود و بعد استاندار گیلان شد می خواست به مقام وزارت برسد مورد غضب دستگاه قرار گرفت و در اوایل انقلاب۵۷ فوت کرد (دفتر آقاجان صفحه۳۰).

خلاصه خدمت و خدمات آقاجان در خارج از تبریز (مرند و زنوز):

- آقاجان خدمت نظام وظیفه را در دانشکده افسری تهران می گذراند (شهریور ۱۳۲۸). حقوق افسری او در دانشکده افسری در سال ۱۳۲۸ مبلغ ۱۰۵ ریال بود که بعدها به ۲۰۵ تومان افزایش می یابد. سپهبد رزم آرا از او و همقطاران او می خواهد در نظام بمانند. اما او به تبریز بر می گردد و وارد دانشسرا می شود. برای خدمت به فرهنگ سال ۱۳۳۰ به مرند اعزام می شود. علت انتخاب مرند اخراج بعضی از معلمین به بهانه توده ای بودن آنها بوده است و نیاز به تامین سریع نیروی جایگزین بود (صفحه ۳۱).

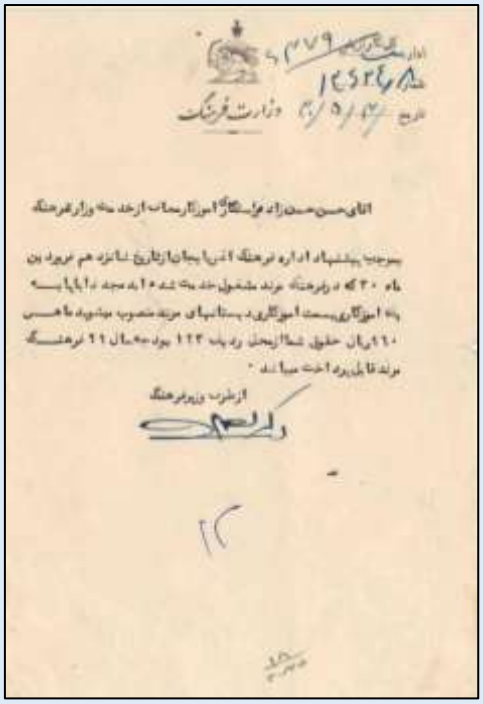

- لذا اکثر ابلاغیه های فارغ التحصیل اهل تبریز مرند بود. غیر تبریزی ها، به شهر و روستای خود اعزام می شدند. یک روز بعد از ظهر که او به مرند می رسد شب هنگام بوده است و هر ۱۲ نفر اعزامی در بهترین مسافرخانه مرند آن زمان (معرفت) که بیشتر به کاروانسرا شبیه بود (صفحات ۳۱ و۱۶۴) اقامت می گزینند.
- معدودی به شهربانی می روند ولی اکثریت به پست معلمی رضایت می دهند.

به نوشته آقاجان شهر مرند کلا دو تا خیابان موازی هم داشت، سربازخانه نداشت، در وسط میدان هم کشتار می کردند.

ابتدا در دبیرستان محمدرضا شاه پهلوی مرند مشغول بکار می شود. یک ماه بعد ابلاغ مدیریت و آموزگاری او برای دبستان بزرگمهر صادر می شود. به شرط ابقای مدیر قبلی به بزرگمهر می رود. دبستانی که قبلا کارخانه قالی بافی بود. حیاط بزرگ با ساختمان مخروبه و اجاره ای.

مدیر مدرسه آقای قنبری یک جوان خام بود که کسی برایش تره خرد نمی کرد.

روز دوم و سوم کار در دبستان بزرگمهر بود که بچه یکی از اهالی با پنجه بوکس به دیگر محصلین حمله می کند. فورا او را اخراج و پنجه بوکس را ضمیمه پرونده می کند. پدر محصل خطاکار، بدون در زدن با حالت عصبانی وارد اطاق آقاجان می شود. او را بیرون می کند که مگر به تو ادب یاد نداده اند؟ طرف یکه می خورد! آقاجان می گوید اگر تو یک گروهبان بیعرضه ای، من یک افسر، یک مدیر تحصیل کرده و یک کارمند رسمی دولت هستم. او را وادار می کند بیرون برود، در بزند و دوباره وارد بشود. او برای آنکه پرونده پسرش به دادگاه نرود و زندان نرود کوتاه می آید. به دست و پا می افتد، التماس آقای قنبری می کند، از همه معلمین عذرخواهی می کند و.. فردا این خبر در مرند پیچیده بود.

رئیس فرهنگ مرند آقای مقتدر نیز از آقاجان تقدیر می کند و می گوید حدس من درست بود که شما را به مدیریت آنجا انتخاب کردم.

در تعطیلات تابستانی آقاجان و سایر همدوره ای های او به تبریز می روند برای شرکت در امتحانات ششم ادبی. سخت گیری بیهوده رئیس امتحانات موجب می شود اکثر ایشان از جمله آقاجان مردود بشوند. در همین اثنا روسای فرهنگ در مرند عوض می شوند وحکم مدیریت آقاجان هم غیابا لغو می شود (صفحه ۱۶۷ دفتر خاطرات).

- در برگشت به مرند او را موقتا به زنوز می فرستند با این بهانه که وضع مدرسه زنوز بدتر از مدرسه بزرگمهر است. اما این ماموریت ۱۰ روزه زنوز تبدیل به اقامت ۴ ساله می شود. در زنوز مدیر تنها مدرسه پسرانه(سعدی) می شود که ۳۲۵ شاگرد مدرسه ای داشته است (جمعا زنوز۵۰۰ خانوار داشت با دو مدرسه پسرانه و دخترانه). این مدرسه اهدائی خانواده با نفوذ سیاه پوشها از فرقه بهائی ها بود. مردم زنوز هم به قول خودشان اگر یزید یک "ز" داشت زنوز دو تا "ز" دارد و ..... **ضمن آنکه زنوز یک تبعیدگاه برای خیلی ها بود.**
- اکثر اشخاص متنفذ، جوان و میانسال زنوز اهل شرب و قمار بودند. دو قهوه خانه و ۴ محله داشت که یکی مخصوص سیدها از مقلدین حاجی کریم خانی و شیخی بودند. دسته ای بهائی و دو دسته دیگر مطیع شرع و متعصب خشک بودند. آقاجان می نویسد (صفحه۱۷۰) با توجه به سابقه شهر، من وارد این قهوه خانه ها که مرکز تجمع و محل غیبت، دوبهم زنی، سخن چینی و پشت اندازی بود، نشدم (صفحه۱۷۸). با کسی مراوده نداشتم، اهل شرب و قمار نبودم و تنها فکرم تاسیس دبیرستان بود.

- در ادامه می نویسد اگر جوان نبودم و اگر کوچکترین انحرافی داشتم و یا نقطه ضعفی از من می دیدند در چنین محیطی صد در صد به حیثیت و شخصیتم لطمه وارد می شد. آقاجان از زنوز می رود. بعد از رفتن او یک معلم (معرفت) با عقاید چپ گیر ژاندامری (دژخیمان شاه) می افتاد. بطری را در مقعدش فرو می کنند، مریض می شود و می میرد! معلم دیگر(الستی) فرصت پیدا می کند از مهلکه نجات پیدا بکند و با پارتی بازی به مرکز منتقل بشود!
- از این به بعد نام مادر ما (طیبه به تعبیر ما آنا) در نوشته های آقاجان دیده می شود. معلوم می شود که دیگر مجرد نیست و متاهل شده است. از این بعد آقاجان و آنا شاهد خاطرات مشترک در زنوز هستند.
- دبیرستان جدید (نام ذکر نشده) زنوز با تلاش آقاجان و با همت و اصرار اولیاء و ریش سفیدان زنوز با هر زحمتی بود تاسیس می شود (هنگام افتتاح همسر آقاجان که مادر ما آنا باشد هم حضور دارد). خاطرات ما از این بعد به روایات آقاجان و آنا است با این تفاوت که آقاجان همه چیز را مکتوب کرده است.
- ۱۳۳۲/۸/۱۹ در حضور پدرخانم (پدربزرگ ما که حاجی بابا صدا می زدیم) که برای دیدن دختر تازه عروس خود (آنا) به زنوز آمده بود مراسم تحلیف برای مدیر دبیرستان (آقاجان) برگزار می شود (صفحه۱۷۷). این مراسم بطور رسمی و جهت درج در پرونده روسای دبیرستانها برگزار می گردید.

از حوادث مهم آن روزها:

- دانش آموزان را به شهر خود برگردانیدیم تا هم از خانواده های خود دور نباشند و هم از خرج خانواده ها کاسته شود، حیاط مجاور دبیرستان را هم اجاره کردیم، کلاس ها دایر شد. همه چیز داشت خوب پیش می رفت که مزاحمت برادر شهردار که فردی بدنام و منحرف بود و برای معلمین، مدرسه و محصلین ایجاد مزاحمت می کرد شروع شد. جلسه شورا تشکیل شد. تصمیم گرفته شد برادر شهردار از مدرسه اخراج بشود، مراتب به مرند گزارش شد. او هم یکی را اجیر می کند برای انتقام از شورا شبانه به سراغ خانه آقاجان برود. در تاریکی شب به خانه پرتاب می کند. آقاجان با فانوس بیرون می آید. کیستی؟ مردی خودت را نشان بده! سنگ دوم و سوم را می زند. وقوع این حادثه که آنا هم شاهد آن بود.
- دیدن این صحنه ها برای دختری که از شهر آمده بود و باصطلاح تازه عروس بود چندان خوش آیند نبود، موجب می شود آقاجان بر پیگیری استعفای قبلی خود مصمم تر بشود. ماجرا به ژاندارمری می کشد، رئیس فرهنگ می آید. ریش سفیدان را جمع می کنند. یکی از ریش سفیدان زنوز بنام محمدعلی باقرسال است اینجا خدمت کرده، بچه های ما را با سواد کرده، اهل شراب و قمار نبوده، فرزندان ما تنها با پیشرفت درسی می توانند فردا وارد دانشگاه بشوند، اگر این مدیر را عوض کنید تا دربار هم شده خواهیم رفت و...بعد هم توهین به فرد سنگ انداز که فلان... بی ناموس... چنان او با هیجان و احساس صحبت می کرد که چشمانش قرمز شده بود (صفحه ۱۸۱). نتیجه این گفتگوها منتهی به این شد که آقاجان تا آخرسال تحصیلی هم بعنوان مدیر انجام وظیفه کند.
- آقاجان مجبور می شود آنا را به تبریز برگرداند. او را در حیاط وسط پدرخانم (حاجی بابا) اسکان بدهند (از خود خانه نداشت) و خود به تنهائی به زنوز برگردد (شرایط سخت و ناگوار برای زوجین در ابتدای زندگی). بعد از پایان

امتحانات نهائی به تبریز برمی گردد. ناهید دختر بزرگ و اولین فرزند آقاجان-آنا در این رفت و آمدها متولد می شود (۱۳۳۳/۲/۱۵).

مشغله آقاجان از این ببعد بیشتر می شود: دوری از زن و بچه (فرزندی نو رسیده ائی که در زیبائی در فامیل تک بود و به قول آنا بین فامیل دست بدست می گشت)، رفع معضلات اختلاف خانوادگی پدر و بالاخره مشکلات مربوط به دبیرستان زنوز و سختی کار انتقال به تبریز. اما برای آقاجان فراق خانواده جدید از دو مشکل دیگر مهم تر و حیاتی تر بود (صفحه ۱۸۳).

- یکی از مشکلات مدرسه این بود که معلمین با مدارک قدیم (دانشسرا ندیده بودند) و یا با معلومات پائین (صفحه ۱۶۹) قادر به تصحیح اوراق امتحانی دانش آموزان نبودند (صفحه ۱۸۰). خودش ناچار بود تمام اوراق امتحانی را تصحیح کند، اعلام بکند (۷ قبولی، ۷ تجدیدی و ۷ مردودی) و بعد به تبریز برگردد.

مرتب این راه زنوز و مرند کوهستانی را که بعضا بدلیل بارندگیهای فصلی گل آلود می شد پیاده تردد می کرد. در صحبت هایش بود که یک روز گرفتار یک گله سگ شده بود! برای اینکه سگ ها به او حمله نکند نشسته بود که بدتدبیر خدا به خیر گذشته بود.

- تا اینکه در یکی از این رفت و آمدها می شنود که:

۱) تیر سقف یکی از کلاس ها شکسته و پائین افتاده اما خوشبختانه به کسی آسیبی نرسیده است. خدا را شکر می کند که حادثه به خیر گذشته و گرنه در این مملکت بی قانون با حقوق کمتر از ۶ تومان باید در کنج زندان آب خنک هم می خورد.

۲) مسیر آبی را که از زیر خانه ها و از زیر یکی از کلاس ها رد می شده مسدود می شود و موجب آب گرفتگی کلاس/ساختمان مدرسه می شود!

۳) از همه بدتر آقای علیاری (ناظم) به گوش بچه سیلی زده، گوش محصل ورم کرده به این علت یا علت دیگر طفل معصوم فوت کرده است. مقامات دفتر حضور و غیاب را مهر و موم کرده و علیاری را جلب می کنند. این حوادث و حوادث دیگر موجب می شود آقاجان مدرسه را شبانه تحویل بدهد و راهی مرند بشود (۱۳۳۷/۷/۷).

- می نویسد در مرند دبستان انوشیروان را تحویل گرفتم. ساختمان این مدرسه همان مدرسه قبلی بزرگمهر بود که به جای دیگر منتقل شده بود. با این تفاوت که در این ۴ سال مخروبه شده بود و در و پنجره های وضعیت اسفناک داشت.

مدیریت در این شرایط برای او سخت بود زیرا که او طوری تربیت شده بود نه اهل رشوه دادن و نه گرفتن بود. خوب در آن زمان همه مدیران هم می خوردند و هم به هم نان می رسانیدند.

مرحوم آقاجان می نویسد من عرضه این کارها را نداشتم اگر کار اداری داشتم و متصدی مربوطه آدم خوبی بود کار مرا راه می انداخت و گرنه کارم زار بود (صفحه ۱۸۴). لذا با مدیرکل فرهنگ آذربایجان (دهقان) درباره وضعیت مدرسه و حقوق ناچیز خودم صحبت کردم. بعد از ظهر مرا صدا کرد که من به تو علاقه دارم و احترام قائلم و من تو

را اینجا دعوت کردم تا با تو مشورت کنم برای خرید یک ساختمان برای مدرسه. این جلسه منجر می شود به خرید حیاط شجاع نظام مرندی و انتقال دبستان انوشیروان به آنجا.


وزارت فرهنگ

- او می نویسد در مرند همکاران خوبی داشتم و ایشان نیز از سابقه و حسن شهرت من در مرند خبر داشتند. وقتی دبستان انوشیروان را به ساختمان جدید منتقل می کردیم مقدار زیادی ذغال صرفه جوئی شده بود. به خدمتکار با معرفت مدرسه آقای میرحسن میرشکار که کله شق بود و از جوانان سبیل کلفت دوره پیشه وری بود سپردم که یک گاری (ویلینکا) را به کارمندان دارائی بدهد و یک گاری را هم به ساختمان جدید ببرد.

کارمندان دارائی پرسیده بودند چرا مدیر مدرسه آنها را آب نکرده؟ او هم گفته بود مدیر من مرد است (صفحه ۱۸۵).

آقاجان می نویسد در تبریز هر شهروند مرندی را می دیدم به میرحسن سلام ویژه می فرستادم (به تعبیر من ژنهای پاک در رده های پائین). خود آقاجان هم ذاتا آدم به راهی بود (سختی ها را به خانواده اش می داد!) او می نویسد در این چند سالی که مدیر یا بازرس بودم نه به کسی توبیخ نوشتم و نه دیناری کسی را جریمه کردم و با مهربانی و نصحیت کار را جلو بردم.


وزارت فرهنگ

- بعد از مدتی باز تغییرات در سطح روسا پیش آمد. من شدم بازرس مدارس و متصدی امور تعلیمات اجباری (۲۰ شهریور۳۳) و **س. ا. حجازی که عرضه رفتن به کلاس را نداشت شد مدیر**.

برای بازرسی مدارس مرند با پای پیاده می رفتم (بیخود نیست که بارها می گفت من با این پیاده روی ها دو بار سفر پیاده ماه کرده ام) درحالیکه فرهنگ برای این منظور ۲ تا دو چرخه خریداری کرده بود. منتها کلید دوچرخه ها در اطاق دانشور رئیس فرهنگ شهرستان مرند بود و او آنها را به میخی روی دیوار اطاق آویزان کرده بود و آقاجان از این کار رئیس که بزعم خودش نوعی کم بینی بود ناراحت بود!

- یکی از مدارسی که بازرسی کرده بود دبستان دیزج مرند بود. مدیر این مدرسه فردی بنام حاج ع. ا. عظیمی بود که قبلا متصدی کارگزینی مرند بود.
- **از تخلفات مهم و غیرانسانی او این بوده که در دوره تصدیگری کارگزینی، از معلم های پیمانی اخاذی کرده بود!** معلمین بیچاره باید متعهد می شدند حقوق ۶ ماه خود را که اولش ماهی ۵۰ تومان و بعدها ۱۵۰ تومان شده بود تا وصول حکم وزارتی و استخدام رسمی به او بدهند! آقاجان در مقام بازرس وقتی که فهرست کمبودها و کسری های مدرسه حاج ع. ا. عظیمی را به رئیس فرهنگ (دانشور) که فامیل و هم محله ای مدیر بود اما از او نفرت داشت و به اداره راه نمی داد، ارائه می دهد.

او در پاسخ می گوید: فلانی از هر بزی گوش می برد نگران او نباش! آقاجان رئیس فرهنگ را متقاعد می کند حداقل یک بسته کاغذ دویست تائی ده ورق یک قران را در اختیار مدیر متخلف قرار بدهد تا او بیش از این مرتکب خطاهای دیگر نشود.

- آقاجان خود را با یک بازرس دیگر بنام عابدینی مقایسه می کند: مردی بود سیاه چهره و لاغر اندام که با دستمال مخصوص میز و صندلی خود را پاک و سطح آن را فوت کند. مرتبا لباسهایش با ناخنش می تکاند و فوت می کرد! بسیار با سلیقه اما با سواد قدیمه بود. ایرادش این بود که معلم ها را به بهانه های واهی اذیت می کرد و پیش من می فرستاد! من هم به ایشان می گفتم بهانه دست او ندهید، خیلی خواست اذیت بکند از او بخواهید سرکلاس حاضر بشود و به شما درس بدهد! چون عرضه این کار را ندارد شما از دست آزارهای او راحت می شوید!
- او می نویسد در بار دوم که دوباره به مرند بازگشتم همراه با همسر (آنا) و دخترم بودم. حیاطی را در خیابان راه آهن پائین تر از مسجد جامع مرند اجاره کرده بودم. فامیل ها مرتب به مرند می آمدند از جمله زن دائی که اتفاقا آمدن او مصادف بود با چهارم آبان ۱۳۳۳ و **سقوط هواپیمای حامل علیرضا پهلوی برادر شاه**. با خود بخاری علاالدین سوغاتی آورده بود.

پایان هفت سال خدمت خارج از مرکز و آماده شدن برای مراجعت به تبریز:

- سال تحصیلی ۳۴-۱۳۳۳ هم تمام شد. زمان آن رسیده بود که خود را از این دربدری ۷ ساله نجات بدهم و آماده انتقال به تبریز باشم.

اولین کار، خرید یک خانه در تبریز بود. حیاط کلنگی در محله سیدلر به قیمت ۴۵۰۰ تومان در اردیبهشت ماه ۱۳۳۴ درست ۵ ماه قبل از تولد من (نادر)(صفحه ۱۲ دفتر حساب و دفتر خاطرات صفحه ۱۸۹) خریداری کردم. قرار بود صاحب خانه (حسین دوغ فروشی) ۶ ماهه تخلیه کند. دبه در آورد (رسم دیرین ایرانیها). گفتم لازم ندارم پول مرا پس بده و خانه مال خودت! ناچار شد خانه را تخلیه کند.

مشکل خانه هم بحمدالله حل شد. ماند انتقال و دور هم نشستن با همسر و تنها فرزند. باید به مرند بر می گشتم تا به موقع سرخدمت باشم. همچنانکه نوشتم از شهریور ۳۳ بازرس مدارس تعلیمات اجباری بودم.

- ❖ **در این۷ سال همه دوستان من با پارتی بازی خود را به تبریز یا تهران انتقال داده بودند الا من که نه پارتی داشتم و نه مثل بقیه منفعت طلب بودم.**
- ❖ **در این ۷ سال نه مزایای خارج از مرکز به من تعلق گرفت، نه حق مدیریت و نه حق تاهل برای دو سال!).**
- ❖ **کار من فقط شده بود بازسازی مدارس (مرند)، تاسیس دبیرستان (زنوز) و بازرسی مدارس (مرند).**
- ❖ حتی پدر همسرم (حاجی بابا) هم در تلاش بود کار انتقال من درست بشود و زن و بچه من بار دیگر به مرند بازنگردند(صفحه ۱۸۹).
- ❖ حتی آقای هاشم فرهنگ هم محله ای و دوست حاجی بابا که برادرش هم دبیر بود به مادر ما (آنا) گفته بود نگران نباشید من کار انتقال آقاجان را درست می کنم.

❖ آقای هاشم فرهنگ همراه با آقاجان نزد مقام بالاتر (آقای مرتاض) رفته بودند. او گفته بود سال آینده اگر من پشت این میز بودم حتما اقدام می کنم! اما با حلوا حلوا گفتن که دهان شیرین نمی شود و نگرانی من و همسرم و فامیل برطرف نمی شد.

- چند اتفاق جالب در این بخش از نوشته های آقاجان هست که من فرزند (نادر) مایلم از آنها به سرعت نگذرم چون بر سر من بلاهای بیشتر از این آمده و اگر زندگینامه من نادر حسن زاده راستگاری نشر شود مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. اما نقطه ها:

➢ اول اینکه تا خدا نخواهد کاری صورت نمی گیرد،

➢ دوم خدا کار همه را راه می اندازد اما کار خدمتگزاران صدیق را در دقیقه ۹۰ آنهم از جائی که فرد تصور آن را نمی کند برآورده می کند،

➢ و سوم کوه به کوه نمی رسد آدم به آدم می رسد. همین آقای مرتاض پس از سالها همسایه آقاجان در کوی فرهنگیان تبریز می شود! بدون رد و بدل کردن سلامی از سوی آقاجان! مگر مرتاض سلام می داد.

- حالا زمان آن رسیده است که جالب ترین و شیرین ترین صحنه زندگی آقاجان که انتقال به تبریز است اتفاق و از آن رونمائی بشود:

- علی ستار زاده(جزئیات در فایل مادر) پسر دائی مادر(آنا) و بازرس عالی وزارت کشور به دهقان استاندار آذربایجان تلفنی سفارش آقاجان را می کند(صفحه۱۹۰).

در صفحه ۱۶۳ هم از فردی بنام دهقان یاد می کند که رئیس فرهنگ آذربایجان بود). دانشور رئیس فرهنگ مرند آماده حرکت برای شرکت در سمینار روسای فرهنگ در اردبیل بود که ابلاغ انتقال آقاجان را تلگرافی دریافت می کند(۱۳۳۴/۷/۱۹). آقاجان می نویسد اگر دانشور۱۰ دقیقه زودتر حرکت کرده بود تلگراف بدست خود من می رسید! متن تلگراف را از روی دست دانشور که در کنار دست او بودم خواندم، نه او به روی خود آورد و نه من! او راهی شهر اردبیل شد و من در انتظار طاقت فرسای واکنش او! ۹ روز بعد که دانشور به محل کارش بر می گردد، **اعلام نیاز می کند و با انتقال مخالفت می کند!**

آقاجان به نزد مرتاض در تبریز می رود. او به آقاجان می گوید از قول من به دانشور بگو این فرصت پیش آمده را خراب نکند. آقاجان به نزد دانشور در مرند بر می گردد تا بقول خودش او را به زانو درآورد.

روز ۱۳۳۴/۸/۹ با اخذ موافقت او که این بار با هزار و یک لاف و گزاف حاکی از حسن نیت همراه بود به تبریز انتقال می یابد. در حالیکه متن نامه زیر حکایت از دلسردی آقاجان از مدیران ارشد است"چون آقای حسن زاده از موضوع موافقت مطلع شده است مخالفت موجب دلسردی ایشان و مفید نبودن در سمت فعلی خواهد بود".

- آقاجان در صفحه ۱۹۰ می نویسد از وقایع اتفاقیه مهم این دوره کوتاه انتقال او به تبریز به تاریخ ۱۳۳۴/۸/۷ بوده است. **یکماه بعد از تولد نادر در روز دوشنبه ۱۳۳۴/۷/۳**. بیخود نیست تبریک مردم به پدر و مادر: قدم نو رسیده مبارک باد است.



وزارت فرهنگ
اداره فرهنگ استان سوم
اداره فرهنگ مرند

تاریخ
شماره
پیوست
موضوع

۵۳۲۵
۴۴/۸/۷

- در دو تابستان سالهای ۱۳۳۶ و۱۳۳۵ آموزگاران برای کارآموزی به هنرستان تبریز معرفی می شوند که چند آثار دستی مرحوم پدر مثل رخت آویز چوبی در خانه موجود است(نفر اول از سمت راست).



تبریز ازدواج آقاجان و آنا (پدر و مادر من نادر تایپ کننده آثار پدر):

- **این بخش را عمدا به تاخیر انداختم تا از یک حادثه غریب دیگری که کسی جز خدا از آن آگاه نیست بگویم و یادآوری بکنم حوادث شگفت آور مخصوص بزرگان نیست بلکه همه انسانها دارای کم و بیش سرنوشت های مشابهی هستند.**
- در موضوع ازدواج آقاجان و آنا، آباجی مادر بزرگ آنا که زن مومنه ائی بود (محل دفن مکه، ۱۳۳۹) وقتی می فهمد داماد از خانواده مشهدی ممدصادق خان است از حوادث پرشور و پر اضطراب آن روز مشروطیت می گوید.

در آن روزگاران و در حال حاضر هم که خانواده مادر(آنا) اکثرا در خانه های جد و آبادی خود در محله چرنداب اقامت دارند.

طبق گفته آباجی، **مشروطه چی ها ساعت یک نصف شب درب خانه ایشان و دیگران را می زدند و با تهدید ایشان و دیگر متمولین محله چرنداب، پول برای کمک به مجاهدین جمع آوری می کردند.** شعارشان هم این بود یا پول یا توپانچه! خانواده آباجی مادربزرگ آنا هم از ترس جان راضی می شدند پول درخواستی را تقدیم کنند!

رفتن عروس خانم (آنا) به همراه آقاجان به زنوز:

- حادثه جالب دیگر این دوره رفتن مادر(آنا) به زنوز است.
- آقاجان می نویسد برای رفتن به زنوز یک گاری دوچرخه گرفتم. طرف به مسیر آشنا نبود از مسیر ناهموار پر از سنگلاخ های درشت گاری را عبور داده و نزدیک های غروب ما را به زنوز رساند(خود آقاجان مسیر مرند-زنوز را غالبا پیاده می رفته است). در مدخل زنوز همه منتظر اما نگران عروس و داماد بودند. او می نویسد پس از دیده بوسی به خانه زرین کلک رفتیم. همه به دیدار ما آمده بودند. دیر وقت بود که خوابیدیم.

پاسی از شب نگذشته بود که ساس ها ظاهر شدند. یک ظرف پر از آب کردم صدها ساس در آن جمع شد! صبح به مدرسه رفتم. دنبال اجاره منزل دیگری بودم. اطاق قمرخانم که یک زن تنها بود و با عروسش زندگی می کرد تخلیه کردند و شیشه پنجره ها را انداختند تا من مدیر و زن شهری من در آنجا آرام بگیریم. این خانه حیاط بزرگ داشت، وسط حیاط درختان بید مشک بود و بین درختان نهر آب زلال جاری.

هر روز عصر خانه یکی از معلمین می رفتیم. درختان سیب زنوز پربار بود(همیشه آقاجان از سیب زنوز می گفت و با دستش بزرگی آنها را نشان می داد اما می گفت آنا هیچ میلی به خوردن سیب و عسل طبیعی و..نداشت چون ویار داشت و **خوردن هویج را بر همه چیز ترجیح می داد.** آنا تازه به شرایط جدید عادت کرده بود و با معلمین دبیرستان دخترانه زنوز آشنا شده بود و روزها برغم نداشتن سواد به صورت تفننی سرکلاس درسها حاضر می شد که خدمتکار مدرسه به آقاجان خبر می آورد:

که یک پیرمردی با اسب به خانه شما آمده است. **علت آمدن او در آن زمستان سخت این بوده که در فامیل شایع کرده بودند آقاجان خدمتگزار و نه مدیر مدرسه است!!** بر پدر شایع سازان لعنت! برای آنا آمدن پدر در آن غربت یک نعمت بود. اما نشان می دهد مردم آن موقع هم، دین و ایمان درست حسابی نداشتند! حاجی بابا با خودش

مقداری انار درشت و باقالی آورده بود و نوازش دخترش که هر چه خواستی بگو برایت بخرم. آنا فرزند پنجم خانواده بود. همچنانکه در بالا آمد حاجی بابا در زنوز می ماند و در مراسم تحلیف مدیر مدرسه (آقاجان) شرکت می کند.

اسب سواری تازه عروس (مادرم آنا):

- روز اول آنا بزرگ شده شهر از اسب سواری واهمه داشت. بعدها که آنا و آقاجان عازم تبریز می شدند ترس آنا از اسب سواری ریخته بود!

بیچاره آقاجان (به خاطر قناعت یا هر چیز دیگر) پیاده و او تا خارج شهرستان زنوز سواره بود (صفحه ۱۸۰)! حرکت با اسب از زنوز به مرند بدلیل خنکی هوا در شب هنگام انجام می شد و مسیر مال رو در بین کوه ها و تپه ها بسیار باریک بود.

بعدها که مرحوم آقاجان دستش پول آمده بود (صفحه ۱۸۱) هر دو سواره و کوهستان پیاده بود (چقدر زیبا!).

آقاجان می نویسد "دو اسب و تنها ما در بین کوه ها اسب می دوانیدیم و خانم آواز می خواند (صدای آواز آنا در فامیل بی نظیر بود)".

در منظومه ائی که برای خانواده خود در سال ۱۳۸۷به زبان آذری سروده ام سعی کردم به کمک کلک خیال اندیش خود به بازسازی صحنه های پر شور و حال آن روزهای این دو عاشق و دو دلداده شهری در زیر سقف آبی آسمانی زنوز–مرند–تبریز بپردازم که بی شباهت به رمان های ساختگی فیلم های هندی و هالیوودی نیست (کاش خلوتی آن روز کوهستانها بود و تعدادی از مراسم های عروسی در روستاهای ایران برگزار می شد):

..ناهیدَه بیوک، آنا–آتاسی

بیز دوت نفره اورک غذاسی

یاددارداِ قالار آقاجانین عکسی

اونان گوزل عکس، آنانین عکسی

کتن که گلَردی شهرَه آتا می نردی

آنا بو مسیردَه نه دیرردی

اویناردی اونا، سه گاه دیرردی

هر دمدَه دونوپ اوزون اوپردی

.....

خلاصه خدمات برجسته آقاجان در تبریز و تهران به فامیل:

- خدمات آقاجان به جامعه و خانواده و محله در حد ۲۰ بود. او مرد اول فامیل خود و فامیل آنا بود.
- من در خلاصه زندگینامه خود بعنوان فرهیخته بنیاد ایران شناسی (۱۳۸۶) نوشتم: بطورکلی تلفن ما در تبریز تقریبا تلفن عمومی بود، آب آبیاری ما، آب محله بود، خانه ما، میهمانسرای فامیل بود، طبقه دوم خانه تبریز، محل برگزاری

مراسم عروسی چند دختر فامیل بود. وام به شوهر خاله برای خرید مغازه در میانه (صفحات ۱۰ و ۲۰۵ دفتر آقاجان)، از گرو در آوردن اشیا و ظروف و گوشوارهای خاله جان دیگر در آذرشهر، دادن یک اطاق مفت در خانه کلنگی سیدلر تبریز برای پسر خاله جان (صفحه ۲۰۴ دفتر آقاجان)، وام ۱۲۰۰ تومانی به یک خواهر برای مدت بیش از دو سال جهت خرید خانه تبریز به قیمت ۱۵۰۰ تومان و یا بیشتر (صفحه۲۶۵)، کمک به دانش آموزان مستمند دبستان فروردین تبریز، رفتن به کلانتری برای فیصله دادن شکایت خاص، دادن دفترچه فروشگاه تعاونی فرهنگیان به فامیل جهت خرید ارزان و قسطی کال ا(صفحه ۲۶۵، کل فامیل صفحه۲۳۶، باجناق ها ۲۱۲)، سیم کشی و سمپاشی خانه (صفحه۲۰۹)، تعمیر سماور (صفحه۲۰۸)، دادن وام به مبلغ ۵۰۰ تومان به مادر بزرگ مرحوم آنا (مرحوم آباجی که در مکه فوت شدند) برای تشرف به مکه(صفحه۲۱۰)، پرداخت هزینه های مربوط به تابوت و حمل جسد حاجی بابا پدر آنا جهت دفن در قم(صفحه۲۱۲)، کمک مالی به مادر آنا(خانم) جهت تصاحب حمام چرنداب (صفحات۲۰۸ و۲۳۳)، کمک مالی به میرحسین بقال برای ورشکسته نشدن (صفحه۲۳۱)، دادن سرمایه به باجناق دوم برای شراکت در کار اوراق تاکسی های از رده خارج شده فیات و تقسیم سود به صورت ۵۰ در۵۰، وساطت در جلوگیری از طلاق .. و سرپرستی... از اهم فعالیت های داخل خانواده بود.

- تهران هم که آمدیم (۱۳۴۹) خانه ۱۴۸ متری پارک شهر تهران میزبان کل فامیل تبریز شد.

پیش مراسم ازدواج ها، پیش اسکان مسافرین حج و قم و مشهد و پیش استراحتگاه سرباز وظیفه های فامیل و..(صفحه۲۱۵). بوی جوراب داخل پوتین مانده سربازان وطن بوی آخر هفته خانه ما بود، حل مشکلات تعدای از فامیل ها وظیفه تهران-تبریز آقاجان بود.

طبق دفتر خاطرات آقاجان (صفحات ۲۵۴ و۳۵۹) و یادداشت های تقویم سال ۱۳۵۱، او بیش از ۲۵۰۰ میهمان را در تهران پذیرائی کرده بود که اگر فرض کنیم که این تعداد مربوط به میهمان های منتهی به سال ۱۳۵۱ باشد در آن صورت در مدت کمتر از ۳ سال میهمان های خانه ما در تهران بطور میانگین روزانه حداقل ۲ نفر بوده است.

چه معجزه می کرده است این حقوق معلمی! و چه مدیریتی به اجرا گذاشته شده بود برای خورد و خوراک و خواب و تفریح ایشان! یادم نمی رود عصرها بعضی از ایشان و فرزندان ایشان را به پارک شهر می بردیم تا دلشان در خانه نگیرد. این نیست جز برکت/برکت در برکت.

بیچاره پدر می نویسد من در مدت ۵ سال یا بیشتر که در تهران بودم فقط۵ بار به تبریز رفتم آنهم برای مناسبت های بخصوص و تنها با سه نفر از ۶ نفر عضو خانواده! این جریان ادامه داشت **تا اینکه انقلاب شد، طبقه کارمند بتدریج نابود شد و سرمایه ناچیز آنها که در یک ملک و مقداری پس انداز بانکی خلاصه می شد** همین می توانست کفاف زندگی خود آنها را بدهد. هنر می کردند می توانستند گوشه ائی از مشکلات مالی اعضای درجه۱ خود را با تبدیل ملک خود به ملک کوچکتر مرتفع کنند. **از آن طرف هر کسی کار آزاد داشت به نان و نوائی رسید** و وقتی هم جنگ تحمیلی ۸ ساله عراق (اعراب) علیه ایران شروع شد و کشور دچار کمبود کالا و غیره شد **کار کاسبکاران و دلالان وکوپن فروش ها سکه کرد.**

دیگر خانه مرحوم آقاجان برای فامیل کوچک و غذای خانه ما متنعم نبود! آن روزها را من درست یک سال پس از فوت مرحوم پدر (۱۳۹۱) اینگونه به نظم در آوردم:

پدر آنجا که تو رفتی چه خبر بود
مگر اینجا که تو بودی چه خبر بود
هر کس به طواف، خانه ما بود
هر کس به نشان، خانه ما بود
قم و تهران و زیارت کم بود
آشتی و قهر همه خانه ما بود
در تقویم پدر سال یکی بود
شمس و قمر هم خانه ما بود
در قنداق پدر هر روز نوزاد کسی بود
در خانه ما هر سال سرباز کسی بود
هر کس که می آمد از فامیل آنا بود
از فامیل پدر کمتر حشمی بود
دست پدرم خیلی عطا بود
از خیل عطا خیل خطا بود
گر احسان تو را بیش و کمی بود
منت به کسی بود که بر خوان کسی بود
میهمان تو بیش از دو هزار بود
این تقویم پدر مدرک تاریخ دگری بود
شادانه حسن بود، رخساره حسن بود
پروانه حسن بود، پیمانه حسن بود
هم وام و هم بام با خرج پدر بود
بر نام پدر نام حسن بود
پیش از پدر هم نام حسن بود
....

خلاصه خدمات حوزه آموزشی آقاجان در تبریز قبل از رفتن به دانشگاه:

- احیای مدرسه فروردین:

اجمالا آقاجان به تاریخ ۱۳۲۷/۷/۱ وارد خدمت آموزش و پرورش شد. ۷ سال دور از تبریز در شهرستانهای مرند و زنوز خدمت کرد (صفحه ۱۸۹). با امدادهای خدا، تولد من (نادر) و به سفارش پسردائی مادر آنا، میرزا علی ستار زاده بازرس عالی وزارت کشور زمینه انتقال او را به تبریز فراهم آورد (صفحه ۱۹۰ دفتر خاطرات).

نشان می دهد دائی های فامیل نقش کلیدی در زندگی آقاجان داشتند. یک دائی می شود دائی پدر آقاجان مشهدی محمدصادق خان/یک دائی می شود دائی مادر آنا و پسر دائی میرزا علی آقا ستار زاده و البته یک دائی هم می شود دائی خود آقاجان پدر کیتاش ها که آقاجان از توصیه او به نیکی یاد نمی کند.

محل کار او را به دبستانی در قره آقاج که از محله مسکونی آقاجان (کوچه سیدلر نزدیک چرنداب) یکساعت پیاده وری داشت می دهند. با هزار زحمت دو سره روزی ۴ بار رفت و آمد می کند (صفحه ۱۹۱ دفتر آقاجان).

با تلاش زیاد سال بعد به دبستان فروردین در سر دروازه که امروز چهارراه طالقانی است منتقل می شود. دروازه انتهای تبریز بود. بعد آنجا در واقع بیابان برهوت بود. دسته های عزاداری روز عاشورا آنجا سر می زدند. آخرش هم قبرستان امامیه بود. مدیر مدرسه آقای عباسپور مشهور به آت عباسپور بود که از یک دست دو انگشتش ناقص بود. مزیت دبیرستان فروردین نزدیکی به خانه سیدلر بود.

سال بعد به مدرسه هاتف که نزدیکتر از مدرسه فروردین و به خانه سیدلر نزدیکتر بود منتقل می شود. در همه این دبستان ها من و برادرم ناصر درس خوانده ایم. آقاجان از آنجائیکه معلم حرفه ای هم بود. به دانش آموزان کارهای فنی را هم یاد می داد. چند تا رخت آویز و...از کارهای آقاجان در حال حاضر موجود است.

دوباره به مدرسه فروردین سر دروازه (عین الدوله) منتقل می شود این بار بعنوان مدیر. مدرسه فاقد هر نوع امکانات آموزشی و رفاهی بود. در کلاس های شبانه مدرسه بیشتر کارگران ساختمان بودند که به اسماعیل خان ملاک، قمارباز، قلدر، متنفذ و..که در انتهای کوچه سیدلر یک باغ بزرگ داشت، کار می کردند. این ارث را از پدرش در دوره قاجار بدست آورده بود.

آقاجان، اسماعیل خان را به مدرسه دعوت می کند. او با اسب سفید خود وارد مدرسه می شود.

او تقبل می کند برای ۶۰۰ دانش آموز توالت ساخته شود. بعد هم زدن چاه و سفیدکاری و ترمیم خرابیها و... خرید یک ساعت ربع زن و ۵۰ متر پرده ضخیم برای پوشاندن پنجره های سالن نمایش. بقول آقاجان این مدرسه با وضع حیرت آوری در مدت ۲ ماه راه افتاد.

بعد از مدتی موفق شدیم دبستان فروردین را به ساختمان جدید مدرسه حرفه ای منتقل کنیم (صفحه ۱۹۵).

دو کار دیگر آقاجان بعنوان مدیر مدرسه تهیه شیرینی برای بوفه مدرسه و نیز تامین کاغذ سفید برای نوشتن مشق شبانه دانش آموزان بی بضاعت بود.

در صفحه ۱۹۴ می نویسد روزانه ۳۰ کیلو شیرینی کفاف نمی داد و همین درآمد هم کمک خرجی دو سرایدار مدرسه بود و هم تامین بعضی هزینه های جاری مدرسه! مدرسه اجاره ای بود و اداره بابت آن پولی را پرداخت نمی کرد (هنوز آقاجان این قصه سر دراز دارد). بعدها بدلیل یک اهانت ناروا و برخورد با فرد خاطی از مدیریت استعفا می

دهد(در این ممکت خیلی از دون آدم ها و دون پایه ها چشم دیدن پیشرفت و آبادانی فرد/کشور را نداشته و ندارند و زدن تهمت به هر کس از سوی هر ناکس از حربه های معمول و شناخته شده رقیب زدائی در ایران است) و به درخواست خودش بعنوان معلم ساده جزو کادر دبستان نادر تبریز می شود.

- هیچ کار اقتصادی در مدتی که در تبریز بود انجام نداد الا در سالهای بین ۴۲-۱۳۴۱ که او با یک بقال بنام میرحسین بقال(نامش بالا آمد) در خیابان شهناز که ورشکسته شده بود شریک شد (صفحات ۲۶۷ و ۲۳۱ دفتر آقاجان). بعد هم با سرمایه آقاجان به گردش و زیارت و تجارت و.. پرداخت.

بیشتر وقت ها آقاجان در مغازه می ایستاد و من ۷ ساله و ناصر ۶ ساله از کوچه و پس کوچه های پشتی (کوی مسجد سفید یا آق مسجد همانجائی که خانه پدر بزرگ و پدر او بود/ دبیرستان امیرخیزی/ تا کوچه های منتهی به خیابان شریعتی امروز و شهناز سابق) که راه بسیار طولانی با کوچه های تنگ و باریک بود از خانه به او ناهار می بردیم. این شراکت برای آقاجان سودی نداشت. طبق نوشته های موجود دلش هم نمی آمد دکان را از دست میرحسین بقال در بیآورد. لذا پول خود را اسکونت کرده و تومانی یک قرآن کم کرده با او تسویه می کند. این بقال بعدها حیاط پدری حاج اسماعیل (حاجی بابا) پدر آنا را واقع در محله چرنداب می خرد!

دانشگاه رفتن آقاجان در تبریز(وضعیت دانشگاه تازه تاسیس تبریز):

- در سن حدود ۳۸ سال کنکور می دهد و برغم داشتن سه فرزند از کنکور قبول و وارد دوره شبانه دانشگاه تبریز می شود. رشته تحصیلی که انتخاب می کند تاریخ است.

فردی بسیار درس خوان، باسواد، با حافظه ۲۰، پشت کار بالای ۲۰ و البته دارای قلمی بسیار توانا. اوج شکوفائی تحصیلی او در همین دوره بود.

دفتر خاطرات تبریز او نشان می دهد که چگونه او توانسته یک دفتر خاطرات ۴۰۰ صفحه ائی را بدون خط خوردگی به رشته تحریر در آورد.

مدارک و حرف های سابق او نشان می دهد که او جزو ۵ نفر اول رشته خود بوده است. اگر می گذاشتند او قادر بود در همه سالهای تحصیلی خود معاف از پرداخت هزینه باشد (صفحه ۲۰۰).

با همه بدرفتاری استادان و حسادت همکاران(صفحه ۱۹۹) باز او توانسته بود در سال سوم دوره تحصیلی (صفحه ۲۰۰) بدلیل داشتن معدل بالا از پرداخت شهریه معاف باشد. معدل آن سال او ۳/۲۰ یا بالاتر بوده است.

و اگر سال دوم، استاد روانشناسی که تحصیل کرده دانشگاه سوربون فرانسه بود اما به تمام معنی روانی بود نمره کم نمی داد او باز معاف از پرداخت شهریه می شد. این استاد(نامش را نبرده) در درس خود از ۳۲۰ دانشجوی خود به ۳۰۰ نفر نمره صفر داده بود! به ۲۰ نفر باقیمانده نمره ۱ و یا ۲ داده بود. نمره آقاجان ۲ بوده است.

او در همان ابتدای شروع درس خود، در جلسه عمومی سئوالاتی از دانشجویان حاضر کرده بود که بدلیل پاسخ های صحیح آقاجان نام او را یادداشت و به او گفته بود دیگر لازم نیست شما برای این درس امتحان بدهی! نمره شما در درس من عالی است. اما در آخر سال با آنکه درس روانشناسی برای او اختیاری ب بوده از او می خواهد حتما در

امتحان شرکت نماید. امتحان هم که می گیرد نتیجه آن می شود که در بالا آمد! **دانشجویان به نمرات غیر عادی استاد اعتراض می کنند. به اعتصاب رو می آورند، ورقه ها تجدید نظر می شود اما کمکی به معدل نمرات آقاجان نمی کند.**

- در دفتر حساب خود آورده است هزینه دانشکده ۸۶۵ تومان (صفحه۱۳ مهرماه ۱۳۴۵) بوده است.
- همکلاسیهای او مثل آقایان دانش، رکنی (معلم ورزش ما در دبیرستان نجات تبریز) و غیره که اغلب معلمین مدارس تبریز بودند از جزوه درسی آقاجان استفاده می کردند.
- کتابهای خلاصه شده ابن بطوطه و سیرحکمت از جمله کتاب های مرجع ایشان بود. دانشکده های دانشگاه تبریز در دو سال اول تحصیل آقاجان یکجا مجتمع نبودند و از سال سوم تحصیلی به بعد بود که همه به ساختمان مرکزی دانشگاه انتقال می یابند (دفتر خاطرات صفحه ۱۹۹).
- در این ارتباط من خودم یادم هست سال های بین ۴۸-۱۳۴۷ که در دبیرستان نجات درس می خواندم می دیدم که در دانشکده های مستقر در ابتدای خیابان طالقانی (شاه سابق) دانشجویان متحصن با نوشتن پلاکاردهای مختلف دست به اعتصاب زده اند.

علت ادامه تحصیل پدر:

- شاید جالب باشد بدانید او به سبب تاهل، بالا رفتن سن، ورود به حوزه های مدیریتی طاقت فرسا در زنوز و مرند و وقفه تحصیلی طولانی مدت از دوره دانشسرا قصد ادامه تحصیل را نداشت. او پس از استعفا از مدیریت دبستان فروردین، بعنوان یک معلم ساده در دبستان نادر (ارتش امروز و شاهپور سابق) مشغول کار شده بود.

تعدادی از معلم های مدرسه نادر شبانه در دانشگاه تبریز تحصیل می کردند. او هم ساعت و کلاس خود را با درس و ساعات دیگر معلم ها طوری تنظیم کرده بود تا ایشان به کلاسهای دانشگاهی خود برسند (کمال ایثار و از خودگذشتگی).

اما در یک مقطعی یکی از همکاران او آقای صدقیانی از او تقاضا می کند که کلاس اول دبستان را که آقاجان مدرس آن بود به او واگذار بکند. سال بعد که تحصیلات او به اتمام رسید این کلاس را به او برگرداند. آقاجان قبول می کند. سال بعد او لیسانسیه می شود. **اما کلاس را نه به آقاجان که به رفیق خود که او هم آمده بود** لیسانس بگیرد و بیشتر هم از اهالی خوی، سلماس و ارومیه بودند، می دهد! این مسئله به آقاجان سنگین می آید و قدری هم تندی می کند.

اما آقای صدقیانی می گوید این ضرب المثل ترکی را نشنیده ای که می گویند "گاو سرپا به سرگاو خوابیده می ریند"!

این حرف او موجب می شود آقاجان به خود بیآید و آن کار بایسته بکند.

با آنکه موقع ثبت نام ششم دبیرستان گذاشته بود به اداره می رود، موافقت اداره را می گیرد، ثبت نام می کند، درخرداد همان سال از امتحان قبول و به کلاس ششم ادبی راه پیدا می کند. بلافاصله کنکور می دهد و یک ضرب در هما نامتحان به فضل خدا قبول می شود و بعدها هم شاگرد ممتاز دانشکده می شود.

برخلاف دیگر همکارهای خود که سالها پشت کنکوری بودند او یک ضرب پذیرفته می شود. البته آقاجان بعدها از زبان آقای صدقیانی نقل می کرد که گفته بود عمدا این حرف را به تو زدم تا تو که از ما مستعدتر بودی تشویق به رفتن به دانشگاه بشوی!

حین تحصیل در دانشگاه مرداد ۱۳۴۸ فرزند پنجم آقاجان مرحوم نادره نیز متولد می شود (صفحه ۲۰۱).

- با همه استعدادی که او داشت او از اساتید خود روش کار را یاد نگرفته بود. در صفحات اول این زندگینامه به نقل از آقاجان آوردم که نوشته بود من که با هزاران زحمت و جان کندنی توانستم مدرک لیسانس تاریخ از دانشگاه تبریز بگیرم بیشتر به ما وقایع نگاری یاد دادند و اصل وقایع، لاپوشانی شد (دفتر آقاجان صفحه ۲۴).

خود من آن روزها را بخوبی به یاد دارم که درخلوت اطاق بغلی می نشست و جزوه تهیه می کرد و بعضا هم از روی ناراحتی می گفت مجبور هستیم اسم ده ها فرزند و نوه فلان پادشاه را حفظ بکنیم!

- همین می شود که او با آن معدل بالا و آن استعداد بی نظیر یک جزوه تاریخ در عمرش نمی نویسد! ظاهرا یک مطالعه مروری راجع به مرحله چرنداب نوشته است. در صفحه ۲۰۰ به بعد او در دفتر خود می نویسد استادان دانشگاه تبریز که شاید بعضی ها هم پروازی بودند چقدر خودشان مشکل داشتند.

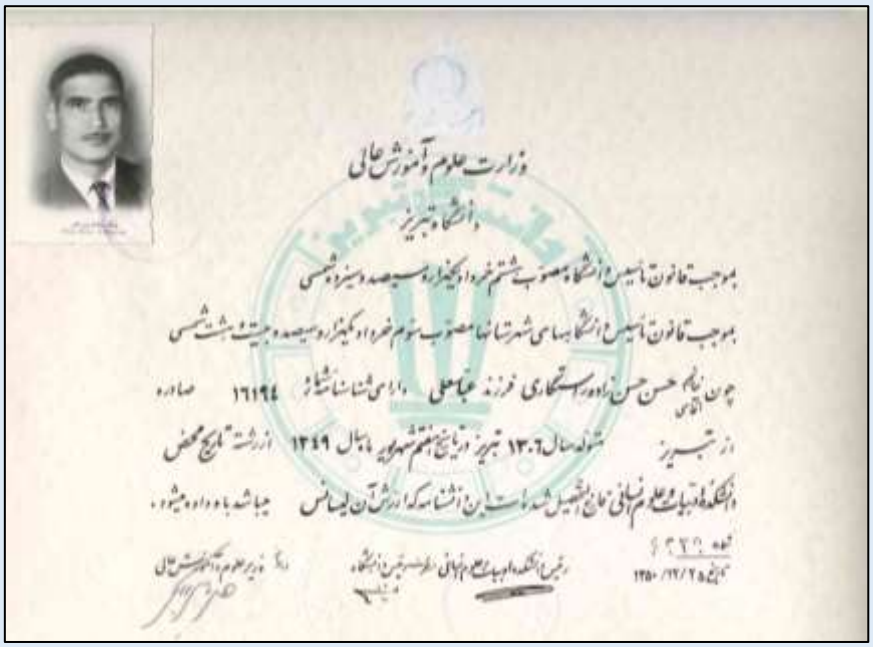

وزارت علوم و آموزش عالی
دانشگاه تبریز

- خوشبختانه آقاجان برخلاف دیگر معلم ها چند اثر گرانبهای قلمی را برای ما به یادگار گذاشته است از آن جمله: دفتر حساب ها، دفتر خاطرات این متن عصاره این دفتر ۴۰۰ صفحه ائی است)، چند قطعه شعر خانوادگی، و البته و البته نامه های او به من در هند. خوب فقر فرهنگی را چه دیدی آنهم اگر از نوع دانشگاهی باشد. از مادر بزرگ ها و پدر بزرگ های قدیم که بیشتر ایشان بیسواد بودند انتظاری نمی رفت.

خدمات اداری-اجتماعی آقاجان در تهران بعد از پیوستن به دبیرستان حافظ بعنوان دبیر تاریخ:

- معاونت دبیرستان حافظ در تهران:
- تا آخر خدمت خود در دبیرستان حافظ تهران واقع در بازار کفاشان مشغول بکار می شود. نشان درجه سوم فرهنگ را در تاریخ ۱۳۵۳/۳/۸ از دست خانم فرخ روی پارسا وزیر وقت آموزش و پرورش که بعد از انقلاب اعدام شد، می گیرد. در آن مراسم دکتر عیسی صدیق هم حضور داشته که آقاجان در دفتر خود به شخصیت و خدمت او احترام می گذارد(صفحه ۳۰۰ و۳۱۲ دفتر آقاجان).
- دو سال مانده به اتمام خدمت (۱۳۵۵/۶/۳۱) خود شخصا و بطور داوطلبانه درخواست بازنشستگی می کند (برخلاف رویه امروز که بازنشستگی یک نقمت است تا نعمت!) و قبل از پیروزی انقلاب به تاریخ ۲۵۳۷/۷/۱ شاهنشاهی (۱۳۵۷/۷/۱ شمسی) رسما بازنشسته می شود.
- هنگامیکه مدیر دبیرستان آقای سید ابوالفضل حجازی به بیماری سرطان مبتلا شد او معاون دبیرستان بود (۱۳۵۴) و عملا دبیرستان را بدون هیچ چشمداشتی اداره می کرد. مرتب به خانه مدیر بالای میدان شهدا مراجعه و با مشورت و صلاحدید او رتق و فتق امور دبیرستان را بر عهده داشت.
- خودش می گفت مرحوم حجازی از من بی نهایت بابت این مسئولیت غیر رسمی و خانمش هم که یک فرد فرهنگی بود پس از فوت شوهر بابت کمک های آقاجان در تسهیل پرونده بازنشستگی او سپاسگزاری می کردند.
- اینجا هم یک نقطه ظریف و عبرت آموزی وجود دارد که گفتنش به از نگفتنش هست. سال ۱۳۴۹ که آقاجان رسما به تهران منتقل شد او معلم تاریخ دبیرستان بود. در آن سالها در دبیرستان حافظ کلاسهای شبانه برقرار بود و مدیران و دبیران به تناسب نفوذ و قرب ماهیانه ۲۰۰ تا ۱۲۰۰ تومان از کلاسهای شبانه حقوق مازاد دریافت می کردند. سهم آقاجان از این دریافت ها در حداقل ممکن بود! بقول خودش یک ششم سایر دبیران علوم اجتماعی (صفحه ۲۴۷).

در صفحه ۳ دفتر حساب خود اولین دریافتی شبانه فروردین ماه ۱۳۵۰ را ۲۱۷ تومان درج کرده است.

اما درصفحه ۲۴۷ آورده است حجازی به من از شبانه ۱۱۲ تومان می داده است. در سال ۱۳۵۱ این مبلغ به حداکثر ۶۷۳ تومان رسید. آخرین دریافتی مرحوم پدر (آقاجان) از کلاسهای شبانه مربوط به فروردین ماه سال ۱۳۵۳ مبلغ ۵۲۹ تومان بوده است. حقوق آقاجان در آن تاریخ با ۲۲ سال سابقه ۲۲،۶۵۵ ریال بوده است (صفحه ۴ دفتر آقاجان).

لذا همیشه در خانه از این بابت اظهار ناراحتی می کرد.

بعدش هم گلایه داشت برای ثبت نام من (نادر) و برادرم (ناصر) در دبیرستان حافظ او (آقای حجازی) آخرین مبلغ قانونی را اخذ کرده است.

تقریبا ما هر دو در نیمسال دوم سال به تهران آمدیم و در دبیرستان حافظ ثبت نام شدیم. لذا او هم کل شهریه را گرفته بود و هم توهین کرده بود که اگر پول شهریه نداری من از جیب خودم بدهم (صفحه ۲۴۸). در حالیکه او از فرزندان دیگر معلم ها و فامیل های خود فقط ۸ تومان شهریه می گرفت.

البته من یادم هست سال آخر از ما هم همین مقدار شهریه برای ثبت نام گرفتند.

بعد ها هم جای کلاسهای شبانه را پیشآهنگی گرفت. اولین عایدی آقاجان از این بابت ۲۳،۰۱۰ ریال در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ بود. این همکاری با سازمان پیشآهنگی تا مهرماه ۱۳۵۷ ادامه داشت و آخرین دریافتی او از این محل ۹۳۴ تومان بوده است. حقوق مهر ماه او در این سال ۵۱۸۸ تومان بوده است.

اما وقتی آقای سید ابوالفضل حجازی بیمار شد تازه فهمید آقاجان نزدیکترین و دلسوزترین فرد به او بوده و مدیران آن دوره (رئیس و دو معاون) خواسته و ناخواسته در حق او اجحاف کرده اند.



- اعتماد به آقاجان فراتر از سطح مدیر دبیرستان می رود و او را تمام سالها بعنوان معاون دائم دبیرستان حافظ نگه می دارند. کار به جائی می رسد که آقای مهدی صدیقی رئیس اداره آموزش و پرورش ناحیه ۶ تهران (زیر کارنامه دیپلم خود من آقای مهدی صدیقی بعنوان رئیس آموزش و پرورش شهرستان امضا کرده است) به آقاجان می گوید:

"حسن زاده امتحانات مرکز دزدی و فساد است و هیچکس نمی تواند جلوی دزدی را بگیرد چون شگرد دزدی را آنها خوب می دانند اما وقتی شما را در یک مدرسه یا جلسه امتحانی می بینم که حضور دارید دلم شاد و روحم آسوده می شود که لااقل ناظر درستکاری دارم.... (صفحه۲۴۸)".

- **اینجا که رسیدم ناخودآگاه به حال خود و ظلم های رفته به خودم در این نظام جمهوری اسلامی آه کشیدم.**

دفعه قبل هم که متن را ویراستاری می کردم در این نقطه بناگاه آه کشیدم.

آخر این دومین بار است فایل پدر را ویراستاری می کنم. قرار بود اولین فایل سایت، زندگینامه خود پدر باشد. اما نصب مجدد ویندوز موجب شد چند فایل مهم از جمله فایل حاضر محو و غیر قابل بازیابی باشد). به سبب این حسن سابقه یک سال بازنشستگی او به تاخیر می افتد (۱۳۵۸).

در این مدت اداره بازنشستگی او را می خواهد و دلیل بازنشستگی او را می پرسد! آقای تقوی رئیس قسمت می گوید با توجه به درستکاری، وظیفه شناسی و دارا بودن ۲۳ تقدیرنامه و نشان خدمت مگر من دیوانه باشم حکم شما را صادر کنم! دستم بشکند اگر حکم بازنشستگی شما را امضا کنم(صفحه ۳۸۸ دفتر آقاجان).

- پس از انقلاب او را مجددا به خدمت فرا می خوانند و در این باره آقای غلامحسین شکوهی وزیر وقت دولت مرحوم بازرگان شخصا از او می خواهد مدیریت قیمت گذاری برای واگذاری مدارس ملی به دولتی را بر عهده بگیرد و وقتی آقاجان به ایشان می گوید قربان یکسال است که من بازنشسته شده ام، وزیر محترم در پاسخ به او می گوید:

من هم حکم شما و هم حکم شخصی را که شما را بازنشسته کرده است را لغو می کنم. مع الوصف پدر از پذیرش این مسئولیت با این عذر که صاحبان مدارس ممکنست از قیمت گذاریهای جدید رضایت کامل نداشته باشند، سرباز می زند.

شایان ذکر است مرحوم مغفور دکتر غلامحسین شکوهی (۴ تیر ۱۳۰۵ – ۱۷ اردیبهشت ۱۳۹۵) به عنوان پدر علم تعلیم و تربیت ایران شناخته می‌شود از مدرسین قدیمی تعلیم و تربیت می باشد (ویکی پدیا، ۲۰۲۳).

سرپرستی گروه معلمین برای حسابرسی ایران ناسیونال(ایران خودرو)!!:

- در تاریخ۱۳۵۵/۱۰/۱۶ آقاجان به همراه چند همکار خود از طرف اداره پیشاهنگی به کارخانه ایران ناسیونال می روند. برگه های پرسش و پاسخ بین کارگرها توزیع می شود. از کارگران پرسش های شفاهی می شود. می نویسد همه کوشش ما این بود که حقی از کارگری ضایع نشود. حدود دو هفته این کار ادامه داشت تا اینکه در تاریخ ۱۳۵۵/۱۰/۲۹ نتیجه ۸۰ ساعت کار در گزارش ۸۰ صفحه ای تنظیم و ارائه گردید (صفحه۳۵۰).

سخنان، اعتقادات، رفتار و عادات او:

۱. او به هیتلر خیلی علاقه داشت طوری که ما در بچگی(۱۲-۱۰ سالگی) موهایمان را فقط آلمانی می زدیم! هر بار که آرایشگر از ما سئوال می کرد چه جوری بزنم می گفتیم آلمانی!

۲. **بچه که بودیم می گفت ممه (پستان) هیتلر را بخورم! بعینه می دید مبارزه با صهیونیست ها کار آسانی نیست.**

۳. می گفت تا کی باید به اینها (فرزندان) شیر داد (ناواجان من گلح بلاری امیشدیرم)!

۴. همیشه مقتصد و قناعت پیشه بود. از همان دوره کودکی این حرف آقاجان یادمان هست که می گفت قدر این نان، آب و... بدانید که یک روز قدردان این نعمات خواهی شد!

او دوره سخت پیشه وری و قحطی تبریز را دیده بود و یادش بود که از شب تا صبح جلوی نانوائیها مردم صف می بستند و هر که گردن کلفت تر بود نان بیشتر و بی نوبت می گرفت. مرتب می گفت: مردم هسته سنجد را آرد می

کردند تا زنده بمانند! لذا در تمام طول عمر، یک قطره آب یا هر چیز دیگر را هدر نداد. در عین حال، قناعت بیش از حد او در بعضی موارد برای ما آزار دهنده بود.

۵. اهل ریسک نبود. تکیه کلامش هم این بود: پا را از گلیم خود بیرون نمی گذارم (به ترکی: من زیلیمنن چیخمارام).

✓ طبق نوشته خود زمین در کمربندی تبریز در سالهای بین ۵۰-۵۲ متری ۱۰ ریال بود. فردی بنام حسن اسکندانیان کارمند دارائی در آنجا هکتارها زمین داشت. آقاجان ۲ ریال تخفیف می خواهد او نمی دهد معامله انجام نمی گیرد. در این باره می نویسد اگر به جای خرید لوازم خانه زمین می خریدم امروز قیمت آن زمین ها ۵۰۰۰ برابر شده بود.

✓ در مسافرت آلمان در سال ۱۳۴۷ یک استاد دانشگاه کلن او را برای همکاری در یکی از دانشگاههای آلمان دعوت می کند. از مزایا و امکانات آنجا می گوید اما آقاجان حاضر به این ریسک کم خطر هم نمی شود.

✓ بانک مسکن برای ساخت خانه فرهنگیان به او وام ۵۰۰ هزار تومانی می دهد. اما او فقط ۳۰۰ هزار تومان می گیرد (صفحه ۲۶۵ دفتر خاطرات و صفحات ۲۸ و ۳۱ دفتر حساب). رئیس بانک به او می گوید این پول حق شماست، چندین سال است پول شما در نزد بانک بوده و... اما برای او حرف مرد یکی بود! اخذ وام در حد نیاز!

✓ و هکذا فروش متری ۱ تومان زمین در خیابان سرسبیل تهران در هنگامیکه مشغول نظام وظیفه در دانشکده افسری تهران بود (۱۳۲۸).

✓ در دوره دانشسرا در تبریز مبلغ ۶۰۰ تومان پس انداز می کند با حقوق ماهی ۲۴ تومان. با آن پول پدر و مادر و فرزندان ایشان را روانه زیارت امام هشتم در مشهد می کند. ۶۰۰ تومان در آن زمان (۱۳۳۱) مبلغ قابل توجهی بوده است. در این بیت او می نویسد"از خیابان شهرضا بالاتر آن/ بود خالی متر کمتر از تومان".

- در مراجعت از سفر سوریه خیلی خرید نکرده بود. می گفت من به اسد بدهکار نیستم!
- به بوریس یلسین رئیس جمهوری سابق روسیه ناسزا می گفت که هر چه خشکبار، کشمش و.. ایران است برای او روسیه) می فرستند! این مواد خوراکی مقوی و خون ساز قبل از صادرات به وفور در بازار تبریز عرضه می شد و مردم با قیمت ارزان آنها را تهیه می کردند. از مشاهده تصاویر تلویزیونی تریاری ها حامل سنگ و دیگر محموله های غیر نفتی که صادر می شد هم ناراحت می شد.
- اهل پیاده روی بود. راه های کوهستانی و بعضا گل آلود بین زنوز و مرند را در دوره خدمت بارها با پای پیاده طی کرده بود (صفحه۱۸۳). اینقدر پیاده روی کرده بود که قلبش مثل ساعت کار می کرد حتی یک لحظه مانده به آخر عمر! می گفت: پیاده رویهای من اگر محاسبه بشود مسافت بین زمین و ماه را من دوبار پیموده ام! قلب آنا هم دست کمی از آقاجان ندارد. دکتر ستار زاده که او را در جوانی معاینه کرده بود به آقاجان گفته بود قلب خانم شما در تبریز تک است.
- **از اسم فامیلی ها که بیشتر دوست می داشت یکی هم مصدق بود.**

- آقاجان همیشه افتخار می کرد که صفحات دفترچه بیمه او کمتر کنده شده است! و مادر (آنا) را مثال می زد که مرتب دفترچه بیمه اش تعویض می شود! اما نمی دانست علت ماندن و یا رفتن افراد به تعداد مراجعات ایشان به پزشک نیست. لذا او زودتر به رحمت ایزدی پیوست.
- وقتی می خواست دفترچه بیمه مادر (آنا) را برای تمدید پست کند افتخار می کرد در عمرش یک آسپرین هم مصرف نکرده است! (غافل از اینکه مردها به یکباره آسپرین خور می شوند).
- با آنکه معلم تاریخ بود از سخنرانی در جمع دانش آموزان در روزهای خاص (آبان و اسفند) ابا داشت.
- او چون پدرش خجالتی بود.
- صورت و قیافه او در اواخر عمر (۱۳۸۰) خیلی شبیه به رضا شاه بود! این را حرکت غیر منتظره (بوسیدن او) یک مکانیک ماشین در خیابان کاخ جنوبی مشخص می کند! البته او بی شباهت به دائی پدرش مشهدی محمد صادق خان هم نبود. برادرم ناصر می گفت وقتی آقاجان از خانه مشروطیت تبریز) بازدید می کرد مسئول آنجا که رفیق ناصر بود به این شباهت اعتراف داشت. عکس بزرگ مشهدی محمد صادق خان در خانه مشروطیت تبریز در معرض دید عموم است.

تفاوت دکترهای جراح با جراح های دکتر: دو ماجرا از دمل پستان مادر (خانم)و همسر خود(آنا):

- ✓ مادر ما (آنا) سال ۱۳۴۹ فرزند شیرخواری داشت. بدلیل گرمای تابستان او و نوزاد (مرحوم نادره) تب و لرز می کنند. پستان پر از شیر مادر ورم می کند، بعد دمل می شود. به بیمارستان های مختلف از ارتش تا پهلوی مراجعه می کنند، همه متفق القول می گویند که باید عمل بشود. می نویسد "دکترهای ایران به جز معدودی خداشناس و با وجدان بقیه .... فکرشان فقط چاپیدن مردم و ثروت اندوزی است (مقایسه شود با رفتار انسانی دکتر ایرانی در آلمان و نسخه بی بدیل دکتر هزارخانی برای علاج حسین برادر کوچکتر آقاجان که ذیلا خواهد آمد).

آقاجان سئوال می کند تمام پستان را بر می دارید؟ جواب می شنود کار اضافی نمی کنیم! آقاجان تردید می کند. یادش می افتد برای مادرش هم وقتی به آخرین فرزند خود شیر می داده است چنین مشکلی پیش آمده بود. او را به نزد حاج ابراهیم جراح که از داروگرهای قدیم تبریز بود و در محله گجیل برو و بیآیی داشت می برند و آن زمان داروئی می دهد و مشکل خانم مرتفع می شود. حاج ابراهیم جراح این بار هم با دادن پمادی به قیمت ۵۰ ریال پستان آنا را مداوا می کند!

امروز که مادر در سن ۸۹ سالگی است (۱۴۰۱) هیچ مشکلی از این بابت ندارد. چقدر آدم باید خوش شانس باشد که سینه اش به اشتباه بریده نشود، دندانش بی مورد کشیده نشود،.. و چقدر دعاهای امثال آقاجان می تواند سرمایه آخرت امثال حاج ابراهیم جراح ها باشد که دانشگاه نرفتند، دانشگاهی شدند، ساده زیستند، جراح ماندند و انسان مردند.

- دوره کودکی ما (۸-۷ سال سن) عادت داشت میوه های پرتقال را خودش پوست بگیرد، کاملا پوست های سفید میوه را بر می داشت، بعد هم فال فال بین فرزندان (۵ نفر) توزیع می کرد. عموما پرتقال ها هم ترش بودند. تصورش را بکنید چقدر ما باید صبر می کردیم و لذت یک فال را در دهان خود مزه مزه می کردیم تا نوبت فال دیگر بشود!
- دست به خرید تنقلات او ۲۰ بود. از مغازه های داخل بازار انواع بیسکویت، انجیر، نخود و کشمش، سنجد، آبنبات، پشمک و.. را می خرید.

مادر(آنا) که آن موقع ها به اکابر می رفت برای هر کسی مقداری از این تنقلات (نخود، کشمش، سنجد، تخمه آفتابگردان، شاهدانه، بیسکویت ویتانا و... را روی چادر خود تقسیم می کرد و ما مقداری از وقت فراغت خود را با خوردن و بازی کردن با آنها سپری می کردیم. یادم نمی رود در زمستان میوه های سنجد را به بدنه یا در بخاری علاءالدین که حاشیه سوراخ سوراخ داشت می گذاشتیم تا مقداری پوسته میوه رنگ بگیرد، نرم و گرم که می شد و کمی خوشمزه آن را می خوردیم.

- آقاجان در روزهائی که در دانشگاه تبریز به کلاس می رفت برای خانه از بوفه دانشگاه کالباس می خرید که بسیار هم خوشمزه بود. تازه مد شده بود.
- مدتها معلم کلاس اول دبستان بود! آدم سخت گیری که آموزگار سخت ترین دوره تحصیلی شده بود. در خانه ورق های سفید مقوائی در ابعاد حدود ۱۰ سانتیمتر داشت که روی هرکدام یکی از حروف فارسی با خط درشت نوشته شده بود. به کمک این وسیله کمک آموزشی به بچه ها الف بای فارسی یاد می داد.
- تکیه کلامش هم این بود: "به ازای یک شاهی هزار کلمه را آموزش داده ام "مینی بیشاهیه درس ورمیشم"! به مادر (آنا) هم از این طریق طرز خواندن و نوشتن را یاد داده بود.
- به شوخی می گفت شخصی به پسرش وصیت کرد بعد از من اگر خواستی این خانه را بفروشی اول سقف درب ورودی خانه را تعمیر بکن بعد بفروش! پسر به وصیت پدر عمل کرد! سختی کار را دید، فهمید خانه مفت بدست نیآمده، از فروختن مفت آن پشیمان شد. متاسفانه خانه تبریز او فرزندان مفت فروختند. کاری هم از دست من پسر بزرگ ساخته نبود!
- می گفت به عروس گفتند برقص گفت رقص بلد نیستم می خواهی ...
- هیچ وقت اهل نسیه نبود. خریدها را نقدا انجام می داد. زیرا با چشمان خود دیده بود که مشتریان پدر، نفت را نسیه می بردند و پول آن را سالهای بعد هم بر نمی گرداندند!
- می گفت در تبریز پسر یک روحانی را به جرم تعدی به یک دختر زندانی کردند. عالم بیچاره در واکنش به این عمل مذموم و در برابر مذمت مردم گفته بود هرچه هست از ناخالصی پول شماست. امروز این در مورد خیلی ها صدق نمی کند.
- به ترکی می گفت چطوره نفهمم و پدرت را در بیآورم (نجسن قامیم دده وی یاندرام).

- وقتی سالم بود به مادر (آنا) گفته بود اگر در دوران پیری از صحبت کردن بازماندم حرفهای خود را بر روی کاغذ می نویسم! غافل از اینکه دو سال آخر عمر، جملات او نامفهوم و حافظه او رو به زوال بود.
- به نوزادی که پای رفتن نداشت علاقه وافری داشت! فرقی هم نمی کرد نوزاد کی باشد. یک روز پشت دیوار خانه پارک شهر نوزاد رها شده ای را پیدا کرد و طفل معصوم را به خانه آورد (۱۳۵۲). چقدر از یافتن آن دختر نوزاد خوشحال بود بماند! علیرغم میل باطنی و به اصرار خیلی ها موضوع را به اطلاعات وزارت کشور که همسایه دیوار به دیوار ما بود (الان ساختمان شهرداری شده است) اطلاع داد و مامورین آمدند و نوزاد را بردند. اگر به میل آقاجان بود حاضر بود او را چون فرزندان خود بزرگ کند.
- عجیب است علاقه آقاجان به حیوانات خانگی چون مرغ و خروس، ماهی و گوسفند کمتر از بچه آدم نبود. سالها در خانه سیدلر تبریز این حیوانات را نگهداری می کردیم. البته بیشتر همسایه ها هم حداقل چند مرغ و خروس را در خانه های خود داشتند.
- در این باره آقاجان در دفتر خود می نویسد برای این در خانه این حیوانات را نگه می داشت که پسرها کوچه نروند! غافل از اینکه در غیاب پدران، همه فرزندان خروس های خانه خود را در کوچه به جان هم می انداختند!
- رسیدگی به حیوانات بیمار در تخصص آقاجان بود. یادم نمی رود به گوسفند بیمار و کم اشتها پیاز می داد. اگر گنجشکی یا کبوتری را پیدا می کرد که آسیب دیده با دوا گلی و دادن غذای نرم معالجه می کرد.

در همان سالهائی که نوزادی پشت دیوار خانه پیدا شد یک سال هم لاک پشت بزرگی را از پشت دیوار خانه به خانه آورد که لاکش بخاطر رفتن یکی از اتوبوس های سرویس وزارت کشور روی آن شکسته بود! چند هفته ای دوا و درمان کرد تا خوب شد. بعد حیوان زبان بسته را به باغ وحش سابق تهران واقع در خیابان ولیعصر تحویل دادیم. چون ما را با لاک پشت بزرگ دیدند بلیط ورودی نگرفتند و به همراه مامور مربوطه آن را در قفس مارها انداختند. برای ما جالب بود باغ وحش تهران لاک پشتی به این بزرگی نداشت (۱/۵ برابر بزرگتر از خرگوش های آنجا بود). مورد جالب دیگر در باغ وحش، اطاقی بود در محوطه قفس ها که یک انسان بلند قد غیرعادی در آنجا حضور داشت و مردم برای دیدن او هم به باغ وحش می رفتند!

- ایام ماه رمضان در تبریز و تهران ساعت کوک می کرد. خودش غذا را گرم می کرد بعد همه را بیدار می کرد. مادر ما (آنا) عموما روزه نمی گرفت. بعضی سالها بخاطر نخوردن زنگ ساعت، دیر به سحری می رسیدیم. بعضا دقیقه ۹۰ و بعضا هم حین گفتن اذان. مادر (آنا) چون می دانست آقاجان تحمل این دیرکرد را ندارد از قول مرحوم پدرش (حاجی بابا) به نقل از یک روحانی می گفت فلانی گفته تا آخر اذان هم می شود خورد و نوشید! لذا با عجله به خوردن یک لقمه نان و یک جرعه آب رضایت می دادیم!
- در خانه تبریز هر موقع نیمرو درست می کرد و با زرده یا سفیده خونی مواجهه می شد به منزل مرحوم حاج عباسقلی چرندابی از مجتهدین بنام تبریز که به مجتهد کوچک (بالا مجتهد) معروف بود زنگ می زد و کسب تکلیف می کرد. غالبا با برداشتن لکه خونی و آب کشیدن دور دهان بعد از اطعام غذا، مشکل مرتفع می شد.

- همکارش که ظاهرا ساواکی بود روزی به آقاجان گفته بود پرونده شما را دیده ام نوشته اند آدمی است درستکار اما عصبانی (صفحه ۲۴۷).
- آقاجان در دفتر خاطرات خود از خواب های محقق شده (صفحه ۳۶۸ در مورد مغازه آقا/آقابابا و صفحه ۳۸۵ در مورد فوت برادر کوچکش محمد) خود می نویسد. در مورد اخیر می نویسد سه شنبه۱۱ بهمن ۱۳۵۶ در خواب شاهد جان دادن خودم بودم. یک مار خوش خط خال مرا نیش زده بود اما من دردی را حس نمی کردم. آخر جمله می نویسد خداوند این خواب را به خیر کند!

متاسفانه به خیر نبود. برادر کوچکش محمد حسن زاده راستگاری که جزو کادر فنی پرواز هواپیماهای باری سی ۱۳۰ بود بهمراه همکاران خود برای کمک به زلزله زدگان طبس از پایگاه شیراز به سمت تهران حرکت می کنند. اما هنگام نشستن در فرودگاه دوشان تپه تهران هواپیما آتش می گیرد و ۹ نفر از ایشان در شعله های آتش می سوزند (۱۳۵۷/۶/۲۸).

برادر کوچک آقاجان با اینکه جزو نجات یافتگان بود اما همکارانش که او را حسن صدا می زدند از او استمداد می طلبند: حسن نرو کمک بکن. ما را نجات بده. مرحوم محمد عموجان که آدم بسیار مهربان و متینی بود و خدمت او به مادرش (آبا) در هنگامیکه کنترل خود را حتی برای دستشوئی رفتن نداشت ۲۰ بود ناچار می شود برای نجات همقطارانش میله های سوخته را با دستان خالی کنار بزند. طبق گفته اخیر همسرش (۱۳۹۷)، ۳ نفر از ایشان فوت می کنند اما یکی زنده می ماند. نجات بخش او بعد از خدا مرحوم محمد عموجان بود.

او را با دستان سوخته به بیمارستان منتقل بکنند. چند روزی در بیمارستان بستری می شود. مرحوم پدر می گفت در تمام عیادت ها خنده بر لبان او جاری بود. چند روزی در بیمارستان بستری بود. یک روز از طرف.... دسته گلی برای او می آورند. او بعنوان اعتراض دست گل را به کناری پرت می کند و از امام می گوید. ظاهرا به خاطر این رفتار، او را که باید به بخش B منتقل می کردند به جای دیگر می برند **و با آمپول هوا به حیات او خاتمه می دهند**.

همسرش می گفت او مقام دو شهید را دارد. یکی اینکه در آتش سوخته بود. دوم اینکه برای نجات دوستانش فداکاری کرده بود. من هم بر اساس این شنیده های جدید (۱۳۹۷/۱۱/۲۸) او را گروهبان فداکار می نامم.

- در عمرش از هیچ چیزی به اندازه حزب و حزب بازی بدش نمی آمد (صفحه ۳۳۳ دفتر آقاجان) خاصه حزبی که بطرفداری از شاه بود. در این باره می نویسد:

ظلم و ستم و تعدی به حقوق مردم در دوره او حد و حصری نداشت و کار اطرافیان او گماردن افراد نالایق، متملق و نادان بر سر امور بویژه فرهنگیان بود. انتخابات را هم دروغ می دانست. زیرا در سال ۱۳۵۵ او را بعنوان شخص دستکار مسئول نظارت بر انتخابات تهران در دبیرستان حافظ می کنند. او و برادر من و چند نفر دیگر یک ماه تمام مشغول این کار بودند (صفحه ۳۴۵ دفتر آقاجان). شروع انتخابات از ۲۳ شهریور بود. ستاد انتخاباتی دبیرستان حافظ مهم بود زیرا این ستاد در بازار مستقر بوده و صنوف مختلف در آنجا حضور داشتند.

از تعداد ۶۰۰۰ کارت فقط ۲۴۴ کارت صادر شده بود آنهم بالاجبار بین معلمین و ماموران آتش نشانی مستقر در بازار...کل رائی که اخذ شده بود ۴۸ رای بود! شب آخر رای گیری، مهر و استامپ را می برند تحویل بدهند می بینند همه مهرها کارت ها ..در اطاقی تلنبار شده است! و آقاجان هم مهر و استامپ در اختیار را برای یادگاری به خانه می آورد!

از همه اینها جالب تر اعلام نتایج انتخابات بود! آمار بالای شرکت کنندگان برای انتخاب وکلای منتخب مردم! او در این دفتر هر چه مذمت است نثار وزارت کشور می کند **"دستگاهی است پوچ و بی معنی و بی ارزش"**.

۶. از خاطرات خنده دار او حضور او بعنوان پیشآهنگ در استادیوم یکصدهزار نفری برای تقدیر از شاه برای ملی کردن صنعت نفت بود (صفحه ۳۱۱ دفتر آقاجان)! در آن مراسم به آقاجان دو عدد گلدان می دهند و برای شاه لوح یادبود از سوی مردم! بازاریان و موسسات!

- دفتر حساب و خاطراتش نشان می دهد او همیشه برای کمک خرجی خانواده نیازمند درآمد دوم بود.

سال۱۳۴۱ با میرحسین بقال در خیابان شهناز یک مغازه شریکی می گیرند (توضیح در سطور بالا و صفحات ۲۳۱ و ۲۶۷ دفتر آقاجان). تهران که منتقل می شود تا اواسط سال ۵۳ درآمد جانبی او از کلاسهای شبانه بوده است. سال ۱۳۵۴ حقوق معاونت دبیرستان حافظ را می گیرد. از اردیبهشت ماه سال۱۳۵۴ از پیشآهنگی حق ...دریافت می کند و از قبل آن چهار اردوی داخلی به شیراز، قشم، نیشابور و کرمان می رود. ظاهرا عضویت او در پیشآهنگی بعد از دریافت نشان خدمت بوده است. زیرا اولین اردوی پیشاهنگی را می رود به شهر کرمان به تاریخ ۵۳/۲/۱۹ بوده است (صفحه ۳۰۴ دفتر آقاجان)! اولین دریافتی او از پیشآهنگی اردیبهشت سال۱۳۵۴ بوده است (صفحه ۴ دفتر حساب آقاجان)!

کل مبلغ دریافتی او از پیشاهنگی ۷۲۳۶ تومان بوده است. در این دو سال ۵۵-۱۳۵۴ مبلغ ۹۶۶۲ تومان هم از سازمان شیر و خورشید دریافت می کند. بعد از بازنشستگی در مطب یکی از فامیل بعنوان منشی دکتر علی شعاری پسر خاله من می ایستد و ماهیانه ۲۰۰۰ تومان دستمزد می گیرد. کل مبلغ دریافتی او طی این دو سال ۴۲۵۰۰ تومان بوده است. وقتی همه راه ها بسته می شود طبقه اول خانه فرهنگیان را اجاره می دهد. سال ۱۳۷۱ هم ارث پدر می رسد و دست و بالش باز می شود برای رفتن به سفرهای زیارتی.

حوادث تلخ و در عین حال شیرین زندگی:

- ماجرای سفر او به آلمان برای مداوای برادر کوچکتر خود حسین:
- یکی از دردناک ترین حوادث زندگی او همراهی برادر کوچک تر خود (حسین) برای معالجه او در آلمان است (صفحه ۲۶۸ دفتر آقاجان). برای خودش یک سفرنامه مستقل ۲۶ صفحه ای است که من روز ۲۴ ماه مبارک رمضان ۱۳۹۱ برابر ۹۱/۵/۲۳ تا سحر آن را خواندم و صبح همان روز آن را تایپ کردم.
- او از آموزش و پرورش مرخصی بدون حقوق می گیرد تا برادر کوچک تر خود را که کارمند هواپیمائی کشوری بود و ۷ سال بود به سبب تصادف با یک خودرو در آبادان (۴۱/۱۰/۱۷) به انواع مریضی های سردرد، غش، لرزش دست،

دوبینی چشم و...مبتلا بود و دکتراها در ایران برای او نتوانسته بودند کاری بکنند، به آلمان می برد تا در آنجا معالجه بشود. به تهیه ارز برای ایشان سخت بوده است. آقاجان که یک معلم ساده بود و برادرش هم که حواس درست و حسابی نداشت. لذا اقدام اول او گرفتن بلیط هواپیمائی رایگان برای برادر بود. ابتدا موافقت نمی شود. چند روز دوندگی بالاخره خدا کمک می کند یک بلیط رفت و برگشت ۱۰ هزار تومانی بطور رایگان صادر می شود. ۱۲ شهریور۱۳۴۷ عازم آلمان می شوند. هواپیما در بیروت توقف کوتاه داشت. فرانکفورت که می رسند بلافاصله از آنجا به هامبورگ می روند. هیچیک زبان بلد نبودند! تجربه سفر خارج را هم نداشتند! پول آقاجان به مبلغ ۷۰۰۰ تومان و پول برادر به مبلغ ۱۰۰۰۰ تومان در کیف دستی بود که در دست برادر مریض، بدقلق و..بود!

فقط از تبریز که حرکت می کردند می دانستند که به چلوکبابی حاج عباس باید بروند! تاکسی آنها را به هتل ایرانی بنام شیرازی می برد! بعد هم توسط فرد محترمی با ماشین شخصی خود ایشان را به مطب دکتر هزارخانی می رساند (اینها نمایندگان بی نام و نشان و درعین حال نجات بخش خدا روی زمین هستند).

به تعبیر آقاجان، آقای دکتر هزارخانی دکتر ایرانی متولد آلمان و یک دکتر با صورت و سیرت انسان کامل بود (صفحه ۲۷۲ دفتر آقاجان). **یک ویزیت، یک نسخه، یک تزریق آمپول ویتامین ب ۱۲ و خوردن یک قرص و بلند شدن او نه برای چند ثانیه که برای راه رفتن تا ۹/۵ شب در خیابانهای هامبورگ!** هفت سال بود او فقط قرص و.. از جمله ویتامین ب ۱۲ می خورد و می زد اما تاثیری نداشت!

در پاسخ به پرسش آقاجان که این دواها را در ایران او مرتب می خورده اما مداوا نمی شده است دکتر هزارخانی می گوید اینها متفاوت اند. به گفته آقاجان بیماران آلمانی زیادی در مطب بودند (صفحه ۲۷۸ دفتر آقاجان) و می گفتند (شاید به نقل قول از ایرانی ها) کمتر مریضی بیش از یکبار به او مراجعه می کند و اگر نتواند کاری بکند او را به دکترهای متخصص دیگر معرفی می کند (راز پیشرفت علم/عالم در یک کشور پیشرفته).

۱۰ روز از۱۳۴۷/۶/۱۴ لغایت ۱۳۴۷/۶/۱۹در هامبورگ می مانند. سه بار ویزیت می شود، نوار مغزی می گیرند، دکتر مثل یک معلم طبیعی به ایشان از سلسله اعصاب آدمی می گوید. حق ویزیت دکتر ۸۰ مارک بوده (قیمت مارک به پول ایران ۱۷/۱۵ ریال بوده است).

بقدری در این مدت برادر خوب می شود که به یاد روزهای آبادان نصف شب مخفیانه بیرون می زند (صفحه ۲۷۹ دفتر آقاجان).

متاسفانه خوبی دکتر ایرانی، خدمت بیدریغ آقاجان و کمک خدا را برادر بدجوری پاسخ می دهد! همه نوشته های این سفرنامه حاکی از گرسنگی مفرط است. به جای ناهار و شام اریس های مانده و خشک شده که از تبریز آورده بودند را می خورند(شاید از تبریز او را کوک کرده بودند که مواظب پول های خود باشد! پول آقاجان دست برادر مریض و چشم آقاجان به دست برادر مریض!

خودش در صفحه۲۸۶ از قول یک شاعر می نویسد"عنان مال خویشتن بدست غیر مده/ که حق طلبیدن کم از گدائی نیست"! بالاخره چون مدت مرخصی آقاجان رو به اتمام بود و گرسنگی های تحمیلی امان او را بریده بود و نیز چون

قرار بود مطب دکتر دو روز تعطیل بشود و دوره درمان او هنوز کامل نشده بود آقاجان تصمیم به بازگشت می کند! از او مقداری پول می خواهد! ۵۰۰ مارک اسکناس آلمانی را به سمت او پرت می کند! ۱۰۰۰ تومان هم پول ایرانی می گیرد و بقیه پولهای خود را هم نزد او می سپارد که با بی پولی مواجهه نباشد.

با آن پول یک تلویزیون سیاه و سفید فلیپس می خرد. چون گوشه ای از قاب چوبی آن به اندازه چند سانتیمتر آسیب دیده بود تقریبا نصف قیمت برای آقاجان تمام شده بود (۸۰۰ تومان). **در گمرگ ایران به او گفته می شود برای ترخیص آن اگر آدم نداشته باشی چند هزار تومان گمرگ می گیرند**(در آن سال تبریز تلویزیون نداشت) چند کراوات ارزان قیمت، یک عروسک برای خواهر وسط و چند عدد لباس زیر تنها خرید او از آلمان بود.

به برادر سفارش می کند اگر از پول ها اضافه آمد برای همسر من (آنا) هم یک پالتو پوست بگیرد! او به سفارش برادر عمل می کند سه عدد پالتو را خریده و به تبریز می آورد اما نه برای آنا که برای مادر و دو خواهرانش. اما در فرودگاه مهرآباد مامورین گمرگ به ساک آقاجان مشکوک می شوند! سه بار ساک او را می گردند! آخرسر یک خانم مسافر متمول و شاید هم متنفذ دهانش را باز می کند هرچه توهین است نثار مامور می کند که اگر آن ساک پر از اشیای عتیقه و قاچاق بود ارزش آنچنانی نداشت. بعدش هم با آنکه در تهران از فرودگاه مستقیم به خانه خواهر می رود (خانه ما تا سال۴۸ در تبریز بود) اما خانواده او شروع به افروختن آتش کینه و عداوت می کنند (صفحات ۲۸۷ و ۲۹۳). پس از گذشت یکسال، دو برادر با هم حساب خود را صاف می کنند!

آقاجان می نویسد تصمیم گرفتم بعد از این به این فامیل در صورت نیاز هم کمکی نکنم! بعد هم به ترکی می نویسد "ات دیرناقدان الماز" (صفحه ۲۹۳).

پاکدامنی آقاجان:

- دو تا خاطره از دو مسافرت با قطار می نویسد که در ارتباط با تصادف برادرش حسین در آبادان است.

✓ در برگشت از مسافرت آبادان (صفحه ۲۸۱ دفتر آقاجان) درکوپه او زن بدکاره ای بوده که قصد دیگر داشت. او می نویسد لحاف و تشک و بالش خود را روی نیمکت من پهن کرد و علنا گفت شما هم پهلوی من بخوابید! آقاجان هم به او نصیحت و هم توهین و هم از دست او فرار می کند!

✓ در برگشت از هامبورگ آلمان (صفحه ۲۸۸ دفتر آقاجان) نیز گیر یک زن دیگر می افتد. او یک سیگاری روشن می کند و می خواهد با آقاجان هم صحبت بشود. آقاجان شاپوی خود را روی چشم های خود می گذارد تا بخوابد! زن با زبان اشاره به او اعتراض می کند. سیگار خود را با شدت پک می زند و چون می بیند این آدمش نیست با دست آقاجان را بیدار می کند و یک دفترچه راهنمای قطار را به او می دهد که فلان ایستگاه رسیدیم او را بیدار کند. بعد هم لباسهای خود را می کند و می خوابد. ساعت ۶ آقاجان مشغول خواندن نماز صبح می شود. آن خانم هم بیدار می شود. آقاجان ایستگاه هائی را که رد شده را روی نقشه به او نشان می دهد و این بار او با برخورد خوب، با تشکر و خداحافظی از آقاجان در ایستگاه نزدیک به فرودگاه فرانکفورت پیاده می شود. همه اینها نشان از پاکدامنی آقاجان است.

پیش آمدهای جالب زندگی آقاجان:

- شب ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ آقاجان به همراه بقیه باجناقها (۴ باجناق دیگر) میهمان حاجی بابا پدرخانم های مشترک خود بودند که **صحبت از رفرندام می شود**. قرار بود فردای آن روز مردم و کارمندان در آن شرکت کنند.

آقاجان می گوید از کجا معلوم فردا کودتا علیه مصدق نشود و همه نقشه ها نقش بر آب نشود. حاج علی اصغرآقا به دفاع از مصدق بر می خیزد و بازاریان را بی دین می خواند که به غارت جیب مردم مشغولند و از این حرف آقاجان ناراحت می شود و غرغرکنان خانه را ترک می کند.

فردا که کودتا می شود. باجناق بزرگ تر حاج احمدآقا به آقاجان می گوید از کجا می دانستی فردا کودتا می شود؟ آقاجان به او می گوید همینطوری حرفی از دهنم پرید و گفتم والا من نه پیشگویم و نه سیاستمدار. در مقاله خودم تحت عنوان" تعریف رجل سیاسی و مذهبی برای نامزدهای احراز پست ریاست جمهوری که من ۱۰ دقیقه مانده به تحویل سال ۱۳۹۷ در سایت محروم آقاجان گذاشتم هم به شخصیت والای دکتر مصدق پرداختم و هم به این بیت آخر شعر خود در مورد دبیری تاریخ آقاجان:

هم پدرم معلم تاریخ به من گفت چنین بود

هم بر سر تاریخ نشستم به من گفت چنین بود

- در یکی از سفرهای مکه که گم شده بود یک عرب ناشناس هم به او راه نشان داده بود و هم بستنی خریده بود!
- در سال ۱۳۵۴ با اردوی پیشآهنگی معلمان به زیارت مقبره شاه نعمت الله ولی می رود (صفحه ۳۰۴ دفتر آقاجان). بالای سرقبر، کتاب دیوان آن عارف بود. آقاجان دیوان را بر می دارد و صفحه ای را باز می کند که بخواند که متولی آنجا می آید و از دستش می گیرد که به شما جواب نمی دهد. صفحه باز شده را به آن فرد نشان می دهد که آمده بود تو سید و من غلام...

درویش که ایمان کامل به پیشگوئی شاه نعمت الله ولی دارند تا شعر را می بیند در شگفت می ماند دست آقاجان را می بوسد با خودش به محل اعتکاف می برد که محوطه ای بوده در گوشه ای از بنای بزرگ و داخل اطاق کاه گل و روی دیوارها اشکال یاهو.. نقش بسته بوده. طبق نوشته آقاجان عرض اطاق حدود ۱ متر و طول آن کمتر از ۳ متر بود.

درویش می گفته شاه نعمت الله ولی اینجا اعتکاف می کرده و روزی یک مغز بادام و یک استکان آب تا چهل روز خورده تا به مقام شامخ اشراق رسیده است یعنی نور مطلق حق را دیده است.

- دیگر اتفاق جالب این سفر پس از زیارت مقبره شاه نعمت الله (صفحه ۳۰۵ دفتر آقاجان) رفتن به سمت کرمان برای صرف شام بود.

معلم ها هوس می کنند شام را سالاد الویه بخورند و آقاجان پیشنهاد می دهد غذای مورد علاقه خودش گوشت چرخ کرده بگیرند و در تابه سرخ کنند. خانم های اردو به سالاد الویه رای می دهند و آقاجان به غذا دهن نمی زند و می گوید من این جور غذاها را نمی خورم! کلی پشت سر آقاجان صفحه می گذارند که او دهاتی است و از غذاهای

سنتی و آبگوشت خوشش می آید و.. غذا ساعت ۸/۵ شب سرو می شود. آقاجان دو عدد نان ساندویچ خالی را می خورد و می خوابد. ساعت ۱۰/۵ شب او را بیدار می کنند که پا شو که همه جلوی توالت ها صف بسته اند! به تعدادی سرم وصل است و...

- **باز در ارتباط با مسافرت آلمان (شهریور۴۷) و همراهی برادر خود برای دوا و درمان. این بار البته با روایت شیرین (صفحه ۲۶۸ دفتر آقاجان):**
- همچنانکه پیشتر گفته شد او پس از ۱۰ روز اقامت در آلمان با ناراحتی از برادر خداحافظی و راهی ایران می شود. در فرودگاه فرانکفورت او بسیار خسته وگرسنه بود! هوای آلمان هم سردتر از تبریز بود! زبان هم نمی دانست، پرواز هم تاخیر داشت.

یک آقائی که گویا آقاجان را زیرنظر داشت او را صدا می زند. شروع به حرف زدن آلمانی می کند. می بیند بلد نیست به زبان عربی می پرسد (زبان عربی آقاجان بد نبود). بلیط او را به خانم مسئول نشان می دهد. بعد اسم و شغل آقاجان را می پرسد.

آقاجان درشگفت می ماند این انسان شریف از کجا ظاهر شد! او حالت گرسنگی آقاجان را تشخیص می دهد می رود یک بسته از غذاهای مسافرین را برای او می آورد! **می نویسد من که آدم کمرو هستم محال بود چنین کاری بکنم!** داخل بسته یک بار مصرف میوه موز، شیرینی، نان مخصوص با پنیر بود. به زور داد بخورم! با خجالت شروع به خوردن کردم. هر لقمه را که می خوردم جان می گرفتم! از عربی حرف زدنم خوشش آمده بود می گفت حسن حرف زدنت احسن است(صفحه۲۹۰).

او استاد دانشگاه شهرکلن بود. سه تا پاسپورت جدا برای سه نقطه مختلف دنیا (آسیا، اروپا و کشورهای کمونیستی). اهل عراق بود. آدرس خود را داهد و از من خواست دست زن و بچه ها را بگیرم و به آلمان بروم. او قول داد برای او کرسی تدریس تاریخ ایران می گیرد (متاسفانه یا بدبختانه ایران که رسید در ایران ماند! و بابت ماندن زجرها کشید) **در ادامه می نویسد مرا داخل هواپیما به قسمت VIP برد! گفتم شاید جای شخص سرشناسی باشد. گفت چه کسی سرشناس تر از معلم ها! اشخاص بزرگ را معلم ها تربیت می کنند.** تا هواپیما بلند شد من شروع به خواندن آیه الکرسی کردم او هم با من خواند. وقتی گفتم لاحول ولاقوه الا بالله العلی العظیم. فکر کرد نظرم علی (ع) است توضیح دادم که در همین آیه الکرسی خدا، اسم خود را علی عظیم خوانده است.

هر دو در فرودگاه مونیخ پیاده شدیم. او مرا پیش رئیس فرودگاه برد. از هر سالنی که می رفت احترام می گذاشتند. گفت سپردم که با هواپیمای بعدی که مال شرکت لوفت هانزا و به مقصد تهران است تو را راهنمائی کنند. تازه روی نیکمت نشسته و به مصیبت هایم فکر می کردم که رئیس پرواز آمد و اشاره کرد سوار اتوبوس بشوم. اتوبوسی که تنها مسافرش من بودم! بلی استاد عراقی چون دیده بود هواپیمای او خالی است به خلبان گفته بود که مرا هم با پرواز خودش ببرد.

عجب مقاماتی داشتند و دارند این استادان جهان سومی مقیم خارج کشور! آدم از استاد شدن خود در ایران و دیدن بعضی استادنماهای ایرانی شرم می کند. تا بیروت با هم بودیم. بیروت دیده بوسی کردیم و از هم جدا شدیم. او به سمت عراق رفت و من به سمت ایران ..

امروز که بعد سالها قیافه صد درصد آن انسان کامل در ذهنم نیست اما خوبیهای او را هرگز فراموش نکرده ام. بعد هم اضافه می کند واقعا انسانیت نعمت بزرگی است که هر کسی را شایستگی داشتن آن نیست. خوشا بحال کسانیکه چنین تربیت شده اند.

داستانهای عبرت آموز آقاجان:

- در کنار پیاده رو و روبروی مغازه بقالی آقاجان در خیابان شریعتی (شهناز سابق) تبریز، یک فردی بود که جاروی دستی درست می کرد. فرد میانسال بود. آقاجان می گفت او روزی تعریف می کرد که کار و بارش خوب بود و زندگی خوبی داشت. یک بار جلوی چشم گوساله، مادر او را ذبح می کند از آن بعد دیگر عاقبت به خیری نمی بیند!
- تا پای چوبین نشده از عبرت های دیگر صرف نظر شد.

چهار لطیفه زیبا از آقاجان:

۱. می گفت شخصی برای کشیدن دندان فرزند خردسال خود به هر دندانپزشکی در خارج از کشور مراجعه می کند دندانپزشکان بنام از انجام آن امتناع می ورزند! روزی او به یک روستائی در ایران می رود. یک دندانسازی (لابد آرایشگاهی) در آن روستا بود. بی هیچ سئوالی بچه را روی صندلی می نشاند و دندان او را در یک چشم بهم زدن می کشد! مرد متحیر می ماند که من تا کجاها او را برده ام و همه مرا از آن کار بازداشتند!

پدر اضافه می کند همچنانکه دیوانگی م عالمی دارد! نادانی هم عالمی دارد!

۲. جوک دیگر او این بود که روزی یک نفر جلوی گربه خود غذا می خورده است. هر بار که لقمه را می خواسته توی دهان خود ببرد آقا گربه میو می کرد. صاحب گربه که حوصله اش از این کار گربه به تنگ آمده بود دست از خوردن می کشد و کاسه غذا را جلوی گربه می گذارد و می گوید این دفعه من میو!

۳. نقل می کرد در مجلس غذا همه از هم سئوال می کردند چه کسی کاملا سیر شده است؟ یکی از آن میان رو می کند به طرف مردی که از پر خوری مرده بود! و می گوید سیر مثل آن مرحوم می شود (بیرن او رحمتیغ تکین اولار).

۴. به مردی گفتند اینقدر باقالی (پخله) نخور عقلت را ضایع می کند. او در پاسخ می گوید من تمام ارث پدر را دادم باقالی خوردم عقلم ضایع نشد!

تکیه کلام آقاجان:

۱. کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

افتخارات آقاجان:

۱. تدریس مجانی با حقوق ناچیز معلمی. یک شاهی برای آموختن هزار کلمه (مینی بیشاره دس ورمیشم).

۲. تمام عمر سیگار نکشیدم، عرق نخوردم، دزدی نکردم، الواطی نکردم، مرد زندگی بوده ام.

۳. حافظ اموال مردم بودم. مدیر سالم بودم. در این مورد نظر خوانندگان محترم را به سروده "بیت المال خورها" که در تاریخ ۱۳۹۵/۳/۲۲ در همین سایت انتشار دادم و پدر را آنگونه که بود تصویرکردم جلب می نمایم.

دزدی از اموال آقاجان:

- اولین دزدی که در دفترش ثبت است مربوط به زمان ساخت خانه فرهنگیان(۵۰-۱۳۵۸) است.

او در آن ایام موقتا خانه پدرش آقا/آقابابا اقامت داشت. آقا/آقابابا مستاجر دزدی داشت به نام جلیل!

روزی که جلیل خانه را تخلیه می کرد باجناق چهارم آقاجان، به احترام آقاجان، پدر و پسر را به خانه خود دعوت می کند. آقاجان به او می گوید امشب زمان خوبی نیست فردا می آئیم. او قبول نمی کند. بناچار می روند. در غیاب ایشان جلیل فرصت پیدا می کند به کیف پول آقاجان دستبرد بزند!

آقاجان می نویسد (صفحه۲۱۶) شب ۱۱ که به خانه برگشتیم جلیل خانه بود! گفتیم این موقع شب اینجا چکار می کنی؟ مگر غروب وسائلت را نبردی؟ جلیل می گوید آمده بودم این خرت و پرت ها (چند کهنه و لنگه کفش) را ببرم!

آقاجان با عجله داخل اطاق می شود به سمت کیف پولش می رود. در کیفش مبلغ ۲۷۶۰۰ تومان پول بود که برای خرید تیرآهن کنار گذاشته بود. می بیند پول ها سرجایشان است! فردا که برای خرید تیرآهن می رود می بیند ۷۰۰۰ تومان آن کم است! به کلانتری مراجعه می کند. مامور می دهند جلیل در خانه نبود. می گویند **پیدا کردی بیا مامور می دهیم** و..و همانجا به او یادآوری می کنند **طبق قوانین جدید اگر برای این ادعای خودت دو تا شاهد نداشته باشی و دزد علیه تو شکایت کند باید شلاق بخوری و به زندان بروی!!** خلاصه جلیل را روزی پیدا می کند. او می گوید با آن پول دو تا فرش ماشینی خریدم. آقاجان می نویسد جلیل امروز صاحب میلیون ها تومان ثروت باد آورده شده، خانه خریده و.. (خدایا امثال جلیل ها را جلیل هم کردی جلیل القدر مکن!)

- دفتر خاطرات آقاجان مملو از دله دزدی، دزدی از حقوق معلم ها در مرند و زنوز(صفحه ۱۸۷)، چند برابر فروشی نخ (صفحه۲۳۰) و دارو (صفحه ۲۵۷) و.. است.
- باید من فرزند (نادر) قدردان این پدر باشم که روی علاقه شخصی خاطرات خود را مکتوب کرده و برای نسل ما به یادگار گذاشته است تا بخوانیم و بدانیم که چطور یک شربت اوپوتونیک مرک دارمشتات آلمان که ۱۸ ریال بود با وقوع جنگ دوم جهانی کمیاب شد و قیمتش به ۲۲ ریال رسید. بعدها هم نایاب شد و با پارتی بازی آن را ۲۸ تومان خریدند! بعد با آن، وقایع مشابه بعد از انقلاب را بازخوانی بکنیم.
- دزدی دوم وقتی بود که او در اوائل انقلاب از بانک خارج می شده که کیف پول او را که محتوی ۱۷۰۰۰ تومان پول نقد بود، می زنند. تمام تلاش خود را کرده بود، تماس هائی هم با خانه گرفته بودند اما هیچوقت پول و مدارک او به او بازگردانده نشد.

- آخرین مورد به خاطر با احتیاطی خود او بوده است! در یکی از سفرهای خود به مشهد پول خود را داخل جوراب خود می گذارد! قطار برای نماز می ایستد. جوراب درآوردن برای وضو همانا گم شدن پول همان!

آزار و اذیت های دوستان و تهمت روا داشتن های نادوستان:

- تا بوده دوستان، دوست دشمنی و دشمنان، دشمنی کرده اند. باز تا بوده پشت سر انسانهای شریف، شایعه پراکنی و رقیب زدائی به هر قیمتی از سوی دو پایان شقی بوده است. حیف که مقامات برای قضاوت خود از دو گوش و نه از دو چشم خود استفاده کرده اند. نتیجه اش هم تاکنون آنچه به چشم و نه به گوش شنیده ایم بوده است! ذبح مجانی طرف راستگو!

۱. بیچاره پدر که میزبان ۲۵۰۰ میهمان خدا در خانه خود بود (توضیح در سطور بالا). بازخورد اینهمه دستگیری و درگشائی ایراد از رفتار او و غذای سرو شده او بود! بقول مرحوم آقاجان گوشت نیآورده کوفته می خواستند! و وقتی هم که او سکته مغزی کرد و در بیمارستان ۲۹ بهمن تبریز بستری شد (۱۳۸۴)،
یک نفر از این ۲۵۰۰ نفر به ملاقات او نرفتند! تا اینکه از طریق یکی از فامیل به ایشان پیغام دادم که چقدر زود این فامیل، میهماندار روزهای سختی ها و بدبختی های خود و خانه دار، روزهای شادی و استراحتگاه خود را فراموش کردند! که فردایش شنیدم چند نفر از با معرفت های ایشان آقاجان را عیادت کردند.

۲. تهمت گرفتن رشوه در زنوز(صفحه ۱۸۴). در مسئله سنگ اندازی به خانه آقاجان شایع کرده بودند که او در مدرسه زنوز ۱۰۰۰۰ تومان رشوه گرفته است. این را تلفنی سپهبد شاه بختی هم دوره ائی رضا شاه گفته بود.
پاسخ آقاجان این بود:
زنوز حدود ۳۰۰ نفر شاگرد دارد، ۱۰۰ نفر ایشان که پول ثبت نام نمی دهند. بر فرض هم همه این ۳۰۰ نفر هم پول ثبت نام می دادند از قراری ۵ ریال. جمع مبلغ می شود ۱۵۰ تومان. ۳/۴ آن یعنی۱۱۲/۵ تومان را به اداره می فرستیم. می ماند ۳۷۵ ریال! زنوزیها هم که اهل خیرات نیستند! در سه سال مدیریت من اگر همه این پول مال من می بود جمع آن می شد ۱۰۰ تومان و نه ۱۰۰۰۰ تومان! که طرف می فهمد این توطئه برادر و خود شهردار بوده است (در بالا آمد که او حتی پول اجاره یک اسب برای همراهی تازه عروس نداشته است).

۳. تهمت گرفتن رشوه در مدرسه فروردین تبریز (صفحات۱۹۶-۱۹۷دفتر خاطرات).
پدر یک عمر معلمی کرد (دقیقا۱۳۲۷/۷/۱وارد خدمت آموزش و پرورش شد و ۱۳۵۷/۷/۱ بازنشسته شد). او اولین با سواد خانواده خود بود، اولین معلم فامیل و تنها سرمایه فرهنگی خانواده ما محسوب می گردید. برادرش حمید بعد از او شغل معلمی را انتخاب کرد. **به شهادت همه دست پدر، یک ترازوی با میزان بود.** از این رو وقتی در مقام مدیریت دبستان فروردین شهرستان تبریز که مصادف با دوران کودکی ما بود یکی از کارمندان اداره کل به او تهمت رشوه می زند او برآشفته می شود، تندی می کند و نهایتا منجر به استعفای او از پست مدیریت می شود.

✓ اما این داستان از چه قرار بوده است؟

آقاجان در سفر مکه بود (۱۳۴۰) جانشین او (آقای خلیل زاده) مدرسه را اداره می کرده است. بعد از برگشت متوجه می شود برای کلاس ششم آقای عباسپور اسم یک برادر را اشتباها به اسم برادر دیگر ثبت نام کرده است. آقاجان (تازه حاجی)، مادر دهاتی، تهیدست و بیکار (صفحه ۱۹۶) دانش آموز را که بعضا به سرایدار مدرسه (غفارزاده) در نظافت مدرسه کمک می کرد و مبلغ ناچیزی از او کمک مالی می گرفت صدا می زند و از او می خواهد شناسنامه پسرش را بیآورد. مادر می گوید ندارد. بالاخره یک شناسنامه قدیمی را می آورد. اقدام قانونی می شود. اداره را در جریان می گذارد. منتها برای آنکه دانش آموز از امتحان محروم نشود معرفی به امتحان را منوط به وصول شناسنامه می کند. ماهها از این موضوع می گذرد. فرزند از امتحان قبول می شود. اصل گواهینامه قبولی بدلیل فوق در اداره می ماند.

یک روز مادر برای اخذ مدرک پسر خود به اداره سر می زند فردی بنام جعفری که معاون امتحانات بود به آن خانم می گوید گواهینامه اینجا نیست شاید حسن زاده پول می خواهد!!

به محض شنیدن این خبر آقاجان به اداره می رود به معاون می گوید مگر مدارک این بچه به این دلیل در اداره نیست؟ می گوید بلی. آقاجان می گوید پس چرا این زن مفلوک و بیچاره را اسیر خود کرده اید؟ تا جعفری بخواهد جوابی بگوید صندلی را بر می دارد تا بر سر او بکوبد! حین برخورد لفظی آقاجان به او پرخاش می کند پست بی همه چیز حرف دهنت را نفهمیده به من تهمت می زنی؟

رئیس وارد اطاق می شود از معاون (و نه از حق) دفاع می کند (شرمشان باد وخواهد باد)! و چون رئیس قاضی دادگاه اداری هم بود ماوقع را صورتجلسه می کند. فردای آن روز آقاجان به اداره این بار پیش رئیس اداره آقای جمالی مراجعه می کند.

از آقاجان سئوال می کند چرا دیروز که از جلوی اطاق من رد شدی چیزی به من نگفتی! آقاجان می گوید من مثل این بی همه چیزها نیستم که به مردم تهمت ناروا بزنم. رئیس امتحانات می گوید آقای جمالی می بینید چطوری حرف می زند! (اکثر مردم نادان اینگونه اند. تهمت می زنند، آزار می دهند، حق کشی می کنند، انتظار رفتار مودبانه از طرف مقابل هم دارند!).

موضوع طبق گفته شفاهی آقاجان به ناحیه کشیده می شود. موضوع در ناحیه بررسی می شود. از ناحیه پیغام می رسد حسن زاده افتخار مدرسه و ناحیه است. رئیس امتحانات (جمالی) را تغییر می دهند (آفرین بر حق جویان و حق طلبان)، جعفری رضایت می دهد و مشکل آن زن را مرتفع می شود.

- ✓ اما پدر این ناسپاسی را تحمل نکرده و پس از شش ماه از مدیریت مدرسه فروردین استعفاء می دهد. او می نویسد: ناگزیر بودم در اختیار بعضی از دانش آموزان بی بضاعت مدرسه کاغذ سفید قرار بدهد تا بتوانند مشق شب بنویسند!

چندی بعد آقاجان به اداره مراجعه و درخواست ابلاغ تدریس می کند و از شر مدیریت خود را نجات می دهد. او را به مدرسه نادر می فرستند و ۹ سال معلم دبستان می شود.

۴. بقیه موارد ماند در همین دفتر اول که دست من بود و دفتر دوم که معلوم نیست دست چه کسی است!

امانت داری آقاجان:

- حقیقتا در مورد امانات خانم (مادر آنا و مادر بزرگ ما) آقاجان صد در صد امین بود (دفتر خاطرات صفحه ۲۳۶). خانم مقداری اثاث با ارزش و قدیمی (عتیقه) داشت. درحضور خودش به یک سلیقه دار تابلو درخیابان طالقانی تبریز رفتیم، قیمت کردیم. پولش را من دادم و اجناس را برداشتم. مقداری هم پول نقد داشت از محل اُستا ایستادن در حمام (روزی۱ تومان) و نیز از پولهائی که از سوی پسر کوچک خود بعنوان کمک خرج و نگهداری از دختر او داده بود. همه این پولها را آقاجان مدتی در دفترچه پس انداز بانک عمران می گذارد و چون آن بانک سودی نمی دهد کل مبلغ را به بانک رهنی منتقل می کند.

وقتی مبلغ پول به ۲۰۰۰ تومان می رسد به وصیت خانم به خواهرش طاهره که با شوهرش حاج مهدی عازم مکه بودند می دهد تا خرج نیابت مکه او را بگیرند.

باز بنابر وصیت خانم از باقیمانده پول برای فریبا دختر پسر دوم جهیزیه خریداری می کند. تا ریال آخر پول خانم خرج می شود. اما غرغر باجناق ها تازه شروع می شود که چرا عتقیه جات خانم را آقاجان برداشته است. زمان خریدن اثاث خانم هیچیک از دامادها پول نداشتند و مدعی هم نبودند. اما تا کمی پولدار شدند فیلشان یاد هندوستان کرد.

آقاجان در توجیه کارش می گوید:

آن زمانی که من آن اثاث را برداشتم زمین در کمربندی تبریز متری ۱۰ ریال بود و اگر حسن اسکندانیان که هکتارها زمین داشت با من کنار می آمد و زمین را متری ۸ ریال حساب می کرد با پول آن روز خودم می توانستم یک هکتار زمین بخرم.

اما واقعیت این است خانم به آقاجان اعتماد کامل داشت.

از طرفی در قاموس آقاجان فروختن معنی نداشت. اگر یکی از خانم های فامیل به خاطر احتیاج و از سر اضطرار می خواست طلاهای خود را بفروشد پولش را می داد. هر موقع آن خانم پولدار می شد طلاها را به او بر می گرداند. بدلائلی سهم الارث پدری مادر (آنا) نسبت به بقیه خواهرها کمترین شد (فایل آنا). اما به من بود می گفتم خانم باید اشیای متعلق به خود را قیمت می کرد و بعد آن را به اطلاع فرزندان و نه دامادها و فرزندان ایشان) خود می رساند هر کس قیمت بیشتری بر می داشت اجناس متعلق به او می شد. حتی اگر آقاجان وصی خانم هم بود این قانون کم و بیش معتبر بود مگر آنکه اشیا کم معتبر بودند.

ایرادها و اشتباهات آقاجان:

- برخلاف ضرب المثل معروف "عیب او جمله بگفتی هنرش نیز بگو" چون صد حسن او را بگفتم دو عیب او را چون نگویم؟ متاسفانه اکثر این موارد مربوط به وصیت نامه ها می شود! بقول خودم انسان از خود یک نامه (وصیت نامه) و یک کارنامه (نامه اعمال) برجای می گذارد. بعضی ها سواد نوشتن و خواندن هر دو نامه را ندارند و بعضی دیگر، سواد نوشتن وخواندن یکی از دو نامه را دارند (درج در سایت شفقنا. فایل ۳۷).

۱. اجمالا بزرگترین اشتباه آقاجان در تبریز، گشودن در خانه خود به روی دیگران برای تقسیم اموال منقول مرحوم حاجی بابا پدر آنا و چهار خواهر و تک برادر بود. همین قدر بگویم حوادث آن روز برغم تلخی های زیادی که داشت و من خود شاهد آن بودم و همه را ثبت کردم و به معنی واقعی کلمه ظلم مسلم بر همه ورثه ها به نفع یک ورثه بود! در حد یک سوژه مستقل سینمائی و یا یک سریال چند قسمتی تلویزیونی است.

۲. در اجرای وصیت نامه پدر بعنوان وصی پدر کوتاهی کرد.

۳. بقیه موارد باز ماند در این دفتر و دفتر و دفاتر دیگر.

درآمدها و هزینه های زندگی:

- همه درآمدها و هزینه های زندگی خود را در چند دفتر حساب ثبت کرده است. طبق یکی از دفاتر خمس و ثلث خود را تا سال ۱۳۷۸ و بعد از را آن تا حد ممکن (دفتر آقاجان صفحات ۲۳ ببعد) محاسبه و پرداخت کرده است.
- در دفتر حساب او این جمع بندی دخل و خرج او از همه جالب تر بود:
  - ✓ جمع دریافت ها تا سال ۱۳۷۸ و برای مدت ۵۲ سال: ۶۴،۳۷۶،۰۷۲ ریال
  - ✓ جمع هزینه ها ها تا سال ۱۳۷۸ و برای مدت ۵۲ سال: ۴۲،۳۵۹،۴۹۲ ریال
  - ✓ پول ذخیره شده در اثر قناعت و بعضی در آمدهای متفرقه: ۲۲،۰۱۶،۵۸۰ ریال
- **حساب های پس انداز (مجموعا حدود ۱۵ میلیون تومان!):**
  - ✓ بانک های تهران: حدود ۶ میلیون تومان
  - ✓ بانک ملی شعبه بازار تبریز: حدود ۶ میلیون تومان (بسته شد)
  - ✓ بانک سپه شعبه چهارراه آبرسانی تبریز: حدود ۶ میلیون تومان

مسافرتهای مهم زیارتی:

- **حج اول:**
- وقتی سال ۱۳۴۰ (۴۰/۲/۱۴ لغایت ۴۰/۳/۱۵) برای اولین بار می خواست به حج تمتع برود نزد مرحوم آقای اهری (مجتهد) می رود. حضرت آقا به او می گوید به شما خمس زیادی تعلق نمی گیرد. هزینه سفر او در مکه اول که هنوز پدرش آقابابا) حاجی نبود! ۶۵۰۰ تومان شده بود (صفحه ۱۲ دفتر حساب آقاجان). سال بعد (۴۱/۵/۸) آقاجان ۱۰۰۰ تومان پول خمس را پرداخت می کند. سالهای متمادی او هم خمس و هم گوسفند قربانی می کرد.
- طبق دفتر مذکور (صفحات ۲۷ و ۲۸) او مقید به پرداخت خمس بوده است. در بدترین سالها (۵۷ لغایت ۱۳۶۴) که خرجش اندکی بیش از دخلش بود و به کار ساخت و ساز خانه تبریز مشغول بود (از ترس اینکه مبادا زمین کوی فرهنگیان را دولت انقلاب غصب کند)، برای من ارز می فرستد و احیانا مقدمات عروسی خواهر وسط را فراهم می آورد او باز به پرداخت خمس ادامه می داد.

- کل مبلغ درج شده برای خمس ۴۹۶۰۰ تومان بوده است. به مجتهدین وقت آقای بروجردی و هم عصر ایشان آقا سیدابوالحسن اصفهانی علاقه وافری داشت و عکس سیدابوالحسن اصفهانی را هنوز قاب کرده در خانه داریم. مرتب در تبریز هیئت های عزاداری به خانه ما می آمدند. مرتب مسجد می رفت و...
- او فقط یکبار حج تمتع رفت و بقیه چند سفرهای زیارتی او به مکه و مدینه و سوریه از محل ارث پدری (حدود ۳/۵ میلیون تومان) در سال ۱۳۷۲ بوده است.

تصاویر مهم:

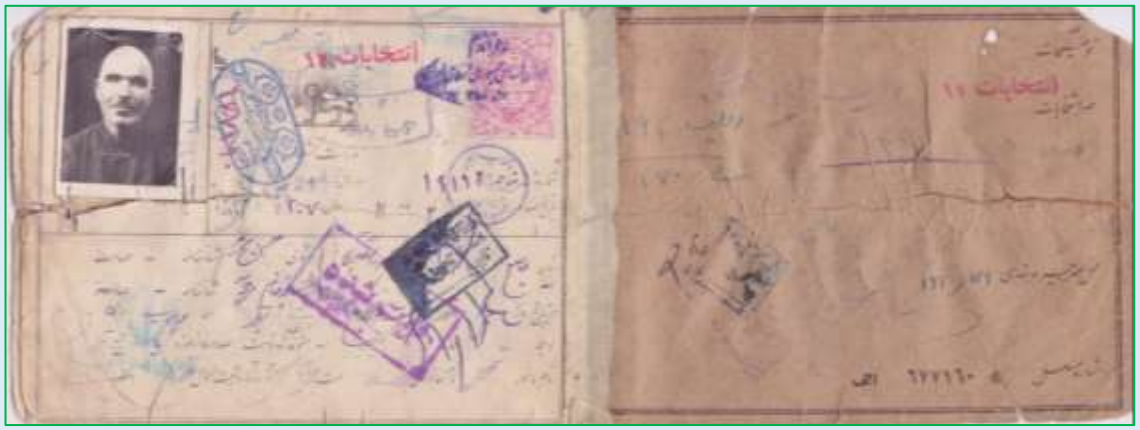

شناسنامه مرحوم عباسعلی حسن زاده راستگاری پدر مرحوم آقاجان و پدر بزرگ ما.





گفتار هفتاد و پنجم

شهادت مرحوم شریف زاده

مرحوم شریف زاده یکی‌از دوستان آقای تقی زاده بود و قبل از جنبش مشروطه باهم تبادل نظر میکردند و بعد ازانقلاب هم مرحوم یکی‌از پرقدرتان انقلاب مشروطه دوآذربایجان بود . اینجانب اولین نطق این مرحوم را درسربازخانه شنیدم این نطق رادروزی ایراد نمود که درسربازخانه دفتری باز کرده واسامی داوطلبان راجهت اعزام بطهران مینوشت .

نطقهای مرحوم اکثر مهیج وتند بود وروزیکه در مسجد صمصام خان نطق کرد کلمات تندی نسبت بمجاهدین گفت اگرچه مقصود از این نطق تهییج وتشویق مجاهدین بود ولی دراحساسات پر جوش وخروش مجاهدین تاثیرنامطلوبی بخشید بطوریکه مرحوم مشهدی محمد صادق خان رئیس مجاهدین چرندآب گفته های اورا بالحن تهدیدآمیزی رد کرد ومرحوم حاج محمد میراب رئیس‌مجاهدین لیلاباد نیزپاسخی داده وازلحن شریف زاده گله کرد.دراین بین رهبران آزادی سعی کردند که ثانیاًوصمیمانیت مجاهدین را زایل‌بکنند ولی از حیث نتیجه معلوم شد که متاسفانه این اقدامات بنتیجه ترسیدبان معنی که روزی مرحوم شریف زاده ازسفارت فرانسه بیرون آمده گویا بطرف مسجد صمصام خان در حرکت بوده است . در این اثنا عباسعلی معروف به ثمرچی با عباسعلی معروف بتاجر شاگرد که هر دو از مشاهیر بندهای‌معروف وازصف مجاهدین رشید بودند در حال مستی شریف زاده را دیده و در نتیجه تاثیریکه ازگفته های او برایشان تولید شده بود قادر بخودگیری نشده مرحوم شریف زاده را هدف تیر قرار دادند بدینوسیله یک‌مرد آزادیخواه و میهن پرست و با اطلاع بشهادت رسید . از طرف دیگر عباسعلی ها که این اقدام راخدمت پنداشته وانجام داده‌بودند، بزودی‌باشتباه خود پی‌برده وازترس‌مجازات پنهان شدند .

صفحات انتخابی از کتاب "قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران" نوشته مرحوم مهندس کریم طاهر زاده بهزاد، تیرماه۱۳۳۴، ۵۲۵ صفحه.

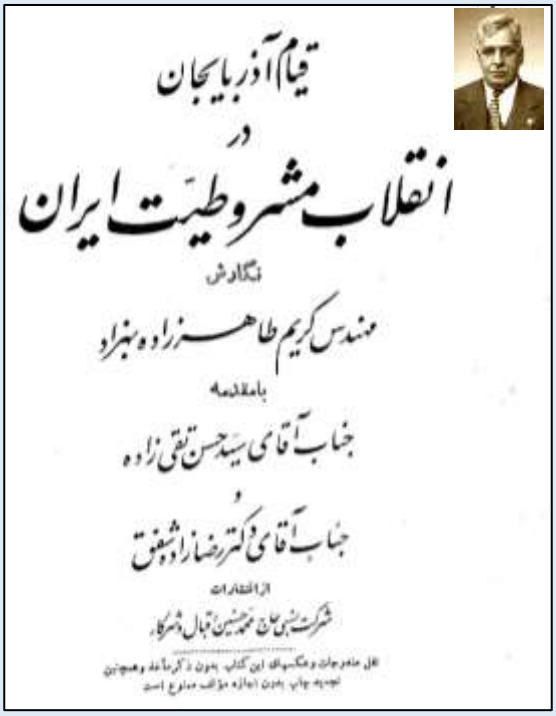

قیام آذربایجان
در
انقلاب مشروطیت ایران
نگارش
مهندس کریم طاهرزاده بهزاد
با مقدمه
جناب آقای سید حسن تقی زاده
و
جناب آقای دکتر رضازاده شفق
از انتشارات
شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شرکاء

کل مندرجات ومکسوبهای این کتاب بموجب قانون حمایت مؤلف و مصنف محفوظ است
چاپ بدون اجازه مؤلف ممنوع است

کریم طاهر زاده بهزاد (زاده ۱۲۶۷، تبریز – درگذشته ۱۳۴۲، تهران)
مهندس و معمار ایرانی و از فعالان جنبش مشروطه‌خواهی در تبریز است.



مشهدی محمدصادقخان (مردی‌که هیچ هیبتی نداشت)

مرحوم محمد صادقخان‌در تبریز ومحله آن‌مسجد در میان یاد خانواده دلسوختگان خانه وبدرس جوانی بقطار درآمده بود .

پدر وی استاد احمد نانوا بود اینپسره بی‌که انبوده و قوی هیکل استاد احمد دیو لقب گرفته بود . برادران محمد صادقخان : محمد آقاخان و حاجی محمد حسین دلواپسان .

در پیشانی محمد صادقخان جای زخمی نمایان بود ومیگفتند در دوسه سالگی دزدان حکومت تبریز بسر برده و بقول معروف بسرش داغ زده‌اند .

محمد صادقخان در مدت جنگ‌آزادی واده تبریز شده ومقداری سر وابسطه باخود آورده بود . اگرچه در(زورخانه در محلهٔ ما هیبت براور نگذارده و موقعیکه بزرگ میدانی تعلق گرفته و بمجاهدین داده بودند ولی باز وبدون‌محله چرندآب گروه مجاهدین جان تازه‌ای گرفته سازمان آن باقتدارتر و بپاتر شد .

چون از طرز جنگ وابراز رشادت او در گفتارها ذکر شده است لهذا تکرار نمیکنم .

محمد صادقخان‌تنها چرندسنبوملی باز ومیدان‌دست وپا نداشت بود . باوجود اینکه خوانین محض بودند در حضور او کمی جرئت نداشتند که حرکتی یا معلومی از خود نشان دهند . و بجرئت دیگر مجاهدین زیر دست خود کاملاًاسلط نداشت .

وی با دشمن خانوادگی فراوانی مهیا نمود استقلال آنچنانی نداشت و حتی حاضر نبود که زعم باقی خودش را خلاع بکند و در تاریخ‌نمی‌توان هم‌دیگر را وداع گفت . برخی او در موقع خاطر محمد حسین هم در جنگ شب تاراج قریب الوصال توفیق خانوادگی استاد احمد منزل هزاران خانواده آزادیخواهان دیگر ، مورد آزادی ومشروطیت بنگی محو و نابود شدند .

روانش شاد اوپس‌ره رشیدیکه هستی و جان خودت را در راه‌مشروطیت ایران فدا کرده و با جانبازی بقدمات نسل آینده در قیرستان چرندآب خفتی .



(عکس ۲۲)محمد صادق خان باهمراهان خود





کتاب تاریخ مشروطه ایران ۱۳۱۹

نوشته مرحوم احمد کسروی

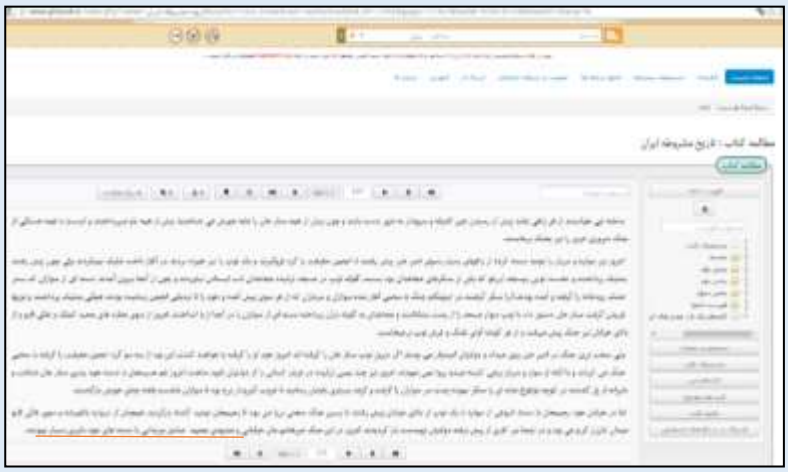



خدا به همه مردان و زنان ایران زمین که خالصانه خدمت کردند و سختی های آن را در برهه های مختلف تاریخی تحمل کردند و روی خاک زرخیز ایران عمران و آبادانی کردند و تحت هیچ شرایطی یک واجب از خاک وطن خود را به غیر نفروختند و خدمت را بر خیانت ترجیح دادند و به فرزندان خود نان حلال خوراندند رحمت کن. آمین

مشهدی محمد صادق خان

(درج در سایت رضا همراز ۱۳۹۲)

تو همراز رازها چه رازی گشودی

سر دار ندیدی سر دار گشودی

مشاهیر نبودند میادین کجا بود

مرامش صداقت تو صادق گشودی

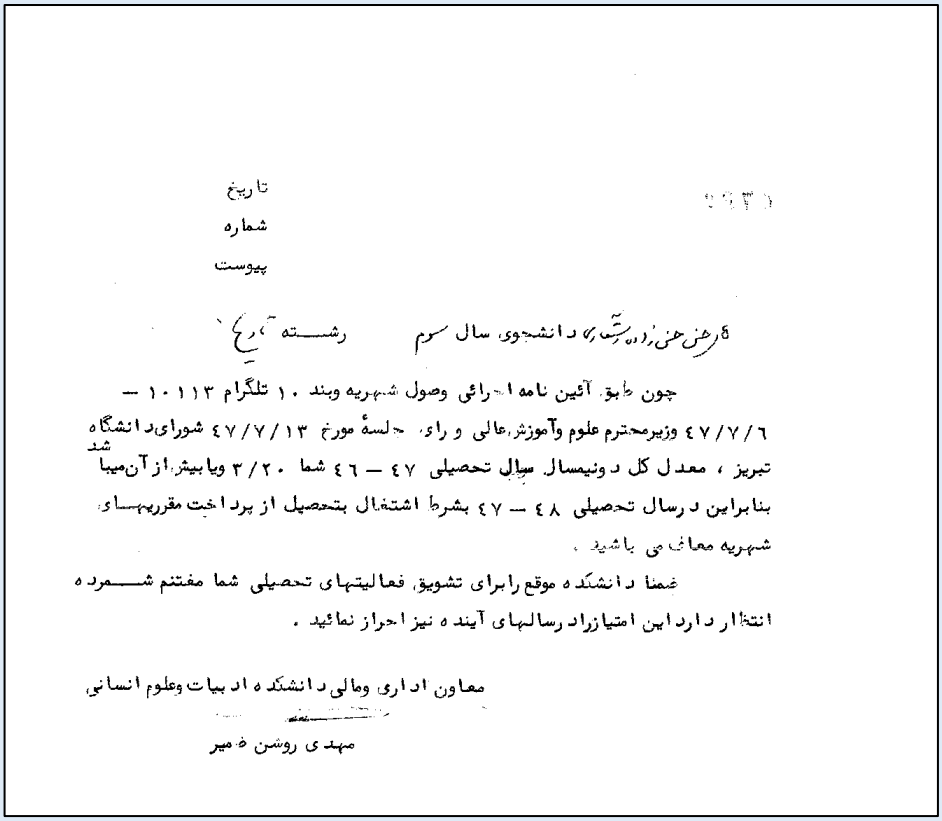

تاریخ
شماره
پیوست

رشته

جناب آقای دانشجوی سال سوم

چون طبق آئین نامه ارائی وصول شهریه وبند ۱۰ تلگرام ۱۰۱۱۳ — ۴۷/۷/۶ وزیرمحترم علوم وآموزش‌عالی و رای جلسهٔ مورخ ۴۷/۷/۱۳ شورای‌دانشگاه تبریز ، معدل کل دونیمسال سال تحصیلی ۴۷ — ۴۶ شما ۳/۲۰ ویابیشتر از آن‌میباشد بنابراین درسال تحصیلی ۴۸ — ۴۷ بشرط اشتغال بتحصیل از پرداخت مقرریهای شهریه معاف می باشید .

ضمنا دانشکده موقع رابرای تشویق فعالیتهای تحصیلی شما مغتنم شمرده انتظار دارد این امتیازرادرسالهای آینده نیز احراز نمائید .

معاون اداری ومالی دانشکده ادبیات وعلوم انسانی

مهدی روشن ضمیر

نامه معافیت از پرداخت شهریه دانشگاه برای سال تحصیلی ۴۸-۱۳۴۷.

شعر تقدیمه آقاجان به همسرش طیب (آنا)

(تاریخ سرایش چهارشنبه ۱۳۶۷/۸/۱۱)

به تقلید از دوبیتی معروف محمدعلی دشتی متخلص به فایز دشتی (۱۲۱۳-۱۲۸۹)

شبی که با تو بودم یاد از آن شب

شبی که بی تو بودم داد از آن شب

شبی که لیلی از مجنون جدا شد

فغان و ناله و فریاد از آن شب



شبی که با تو باشم یاد از آن شب

شبی که بی توام فریاد از آن شب

اگر باشی برم آسوده ام من

وگر تنها شوم بیداد از آن شب

اگر باشی برم آرامش دل

بیابم همچو در آغوش مادر

برایم هم پدر هم مادری تو

ندیدم مهری از خواهر برادر

تک و تنهای غمگین روزگارم

برآرد غم دمار از روزگارم

به هرجا بنگرم غم غصه بینم

به عمرم لحظه ائی شادی ندیدم

گر از غفلت ترا آزرده ام من

به هریک صد هزاران عذرخواهم

نمی دانم خدا داند ترا من

بقدر جان مادر دوست دارم

ولی افسوس آنان نشستند

به پای سفره مان پیمان شکستند

پدر مادر برادر خواهر و زن

همه از هم علائق را گسستند

ز غوغا و زجنجال و ز دعوا

چگونه خون ما در شیشه کردند

به هر در غیبت ما را نمودند

به هر مجلس بدیها که نگفتند

تو می دانی در این دنیای فانی

ترا دارم ترا جز تو ندارم

جوانی رفته بر باد غم و رنج

نشسته گرد پیری بر سر و تن

صباحی چند از عمرم نمانده

حلالم کن که جان بر لب رسیده

اگر چیزی ز خانه داده ائی تو

برای دیگران باشد حلالت

خوشا آن وقت که در اینجا نبودیم (خاطرات ماموریت مرند و زنوز)

بنای زندگی از یک نمودیم

خدا را شکر با عزت مناعت

به غربت با قناعت با متانت

چو برگشتیم با لطف خداوند (انتقال به تبریز پس از ۷ سال خدمت در خارج از مرکز)

به زحمت یک بد و این گشت آخر

خدا را شکر با عقل معاشم

به عمرم نان با منت نخوردم

به پای خویشتن ایستاده ام من

تو هم بودی در این ره یار و همدم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم

چموش نفس را هرگز نرانیم

گذشته ها گذشته هرچه بوده

پشیمانی دگر سودی ندارد

دهن بینی کند بیچاره ما را

مده گوشی به حرف یاوه گویان

خدا را صد هزاران شکر باید

عطا کرده به ما از راه رحمت

به پائین بنگریم دارند حسرت

که بالاها همه دزدند و بی رحم

اگر یک درد من درمان پذیرد

به لطف ایزدی غصه ندارم

خداوندا نجاتم ده از این غم (معلوم نیست غم او در سن ۶۱ سالگی که مجددا ساکن تبریز بوده چه بوده است؟)

چو آیم سوی تو ترسا نمیرم

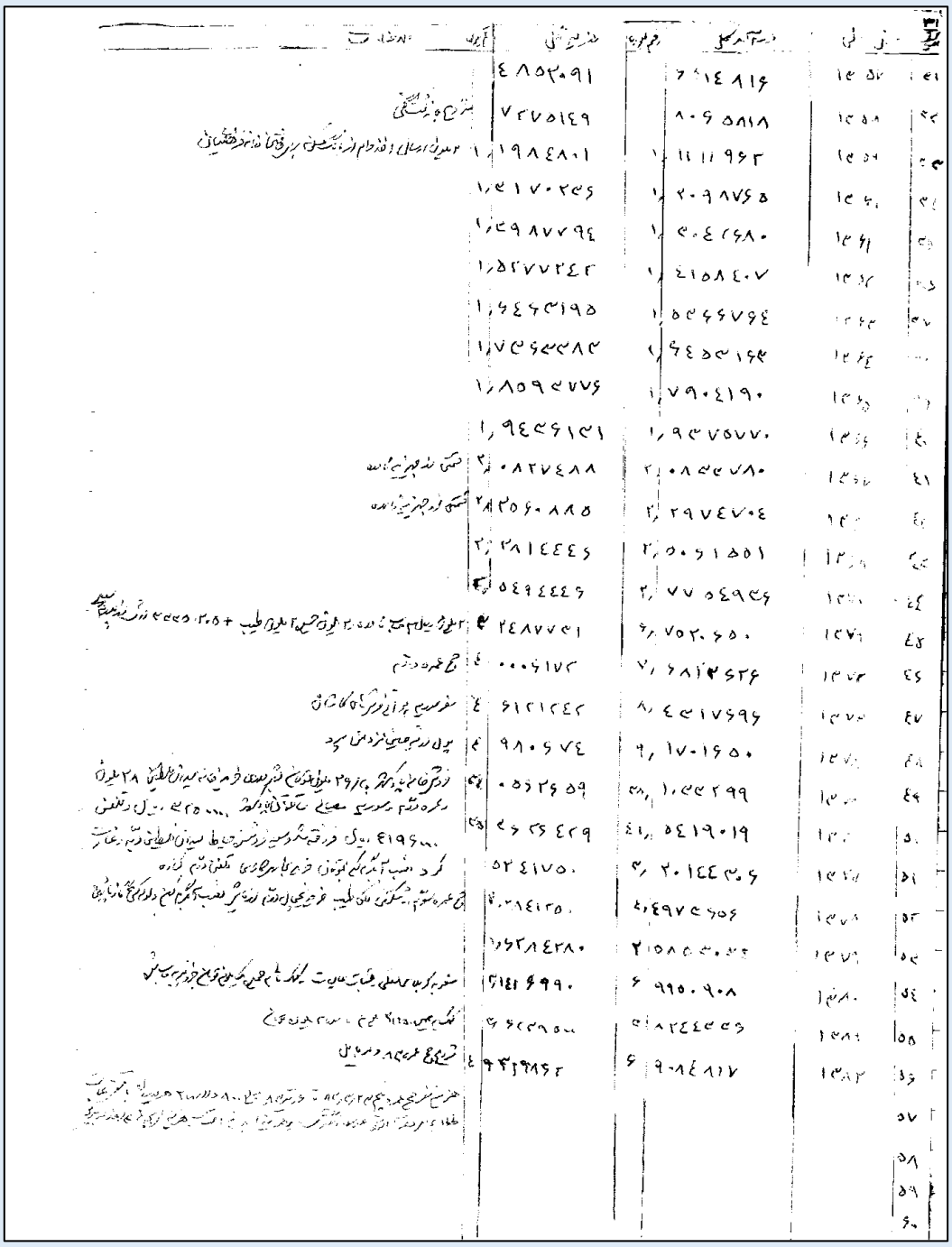

خلاصه درآمدها و هزینه های آقاجان در بعد از انقلاب. صفحه ۲ دفتر صورت حساب های مالی.

مرز ایران

(تقدیمه من به همه وطن پرستان عالیقدر کشور از جمله پدر مرحوم که یک عمر به این مرز و بوم خدمت کرد. سروده شد ۱۳۹۴/۶/۲۷. درج در سایت بینانیوز فایل ۲۲۳)

ترسی اگر نباشد ترسا دگر نباشد　　رنجور اگر نباشد رنج دگر نباشد

قبل از خدا نپرسید خلق دگر نباشد
اصوات من غلیظ است غیض دگر نباشد

رازق اگر نباشد رزق دگر نباشد
منظومه ای جدید است هفتم دگر نباشد

رازی به راز دیگر از راز ما نباشد
سنجیده تر نگوئیم سنگ دگر نباشد

کاری به کار دیگر از کار ما نباشد
قندی به لب نباشد قند دگر نباشد

همراه ما نباشد هرکس به ما نباشد
رندان اگر نباشند رندی دگر نباشد

راوی مگر نگفتست راه دگر نباشد
ریحانه ها بدستم ریح دگر نباشد

نظم از خدا نباشد نظم دگر نباشد
دندان گرفته دستم دستی دگر نباشد

رعد از خدا نباشد برق دگر نباشد
زندان نبرده مستم مستی دگر نباشد

در سینه گر بماند محبوب کس نباشد
هر سو نشست و گفتیم آن سو دگر نباشد

مستوره گر بداند نقل دگر نباشد
سوی دگر نرانم سوی دگر نباشد

در مست خوان هفتم خوان دگر نباشد

خواستم اگر بخوابم خواب دگر نباشد

اسطوره ها بدانند حسن دگر نباشد

افسرده ها بخوانند جمع دگر نباشد

سهراب اگر نباشد رستم دگر نباشد

رستم اگر نباشد ایران دگر نباشد

در مرز سرزمینم مرزی دگر نباشد

مرزی به نام ایران گنج دگر نباشد

ابیاتی برای پدر

روز سوم عید نوروز۱۳۹۱ با خانواده برای خواندن فاتحه به سرخاک پدر رفتیم. باز پیدا کردن شماره قبر آسان نبود. زیرا چهار ردیف ۱۲۴-۱۲۱ در بین ردیف های قطعه۳۱۲ موجود نبود! تلفن بهشت زهرا شماره ردیف ۱۲۲ را تائید و کشیک کیوسک

بغل قطعه آن را منکر می شد! تا اینکه با نشانی که از ساختمانی کنار قطعه داشتم قبر را پیدا کردیم. ردیف های مفقوده در بلوک های پائین تر قرار داشتند! قبری یافتیم غریب در غریب!! هنوز سنگ قبرها بعد از گذشت حدود ۳ ماه روی قبرها قرار نگرفته بود! بالای سر قبور عکسها و گلدانهای گل و سبزه فراوان بود. مردم زیادی در بهشت زهرا برای اموات خود خیرات می دادند. فامیل قبر کناری آقاجان مثل همیشه پر حضور بودند. اما قبر آقاجان آدم را یاد قبرستان بقیع می انداخت. با آنتیا سراغ گل فروشی رفتیم و گلدانی را ابتیاع کردیم. برگشت دلم هنوز گرفته بود! وسط راه در کنار یکی از قبرها سئوال دو نفر با هم این بود مغازه چند می رود؟ من حال هیجانی خود را داشتم و ایشان حال طبیعی خود را! در یک جعبه شیرینی را به آنتیا گفتم بردارد تا یک حرف دل را برای آقاجان به یادگار بنویسم به امید اینکه برای او یک نفر قرائت بکند!

اما از آنا شنیده بودم که می گفت آقاجان وقتی روپای خود بود گفته بود اگر روزی نتوانستم بگویم آن را برایت می نویسم! اما ۵ سال آزگار در بستر بیماری نه کلامی بر دهان و نه قلمی در دست داشت! بهرحال بر روی مقوا با دست لرزان نوشتم:

ای پدر:

آمدم تا روی ماهت را ببوسم

تا کسی نیست تو را تنها ببوسم

نادر نادرت

امروز (۱۳۹۱/۱/۶) غزاله با آقامهدی برای عید دیدنی به خانه ما آمده بودند گفت سر قبر آقاجان رفته و نوشته مذکور هنوز روی قبر بود.

دو بیتی برای پدر

هفته پیش که همراه با آقا ناصر برای گذاشتن سنگ قبر تشریفاتی (غیر اسلامی و غیر اقتصادی) به بهشت زهرا رفتیم قرار شد دوشنبه ۱۳۹۱/۳/۲۹ سنگ را تحویل بگیریم.

منتها دو بیت شعر برای سنگ مزار باید انتخاب می شد که به فرد سازنده گفتیم تلفنی اطلاع می دهیم. هفته به سرعت طی شد! نه شعری انتخاب شد و نه از ناصر خبری شد و نه هیچ چیز دیگر! به چند قطعه شعر آقاجان هم نظر کردم شعری مناسب سنگ مزار در بین آنها نبود.

شب دوشنبه با نگرانی خوابیدم و قبل از خواب خیلی تلاش کردم حس و حالی پیدا کنم که بی فایده بود. صبح که به دانشگاه می رفتم در مسیر، رادیو ماشین را روشن نکردم تا در افکار و احوال خود، آقاجان و قبر سه طبقه خانوادگی بیشتر غوطه ور بشوم. به محض این که در پشت دستگاه کامپیوتر دانشگاه نشستم دو بیتی زیر به ذهنم متبادر شد:

من اگر بوسه زنم بر سر هر خاک قبور

به پدر چون برسم خامه کنم خاک قبور

چون که این مدفن پاک مرقد آینده ماست

هر که از ما برسد شانه کند خاک قبور

به آمینا گفتم دو بیتی بالا را به ناصر پیامک کند. که از ناصر خبری نشد! لاجرم قرار دوشنبه هم منتفی شد! آخر هفته ناصر زنگ زد که طرف زنگ زده و منتظر دو بیتی ماست. پرسیدم پیامک آمینا بدستت نرسیده؟ گفت نه. از من خواست بدنبال شعر مناسب باشم. مجددا شعر خود را به او پیامک کردم.

شب ناصر زنگ زد که به نظر دوستانش در پاساژ، بیت دوم کمی نومیدانه و مایوسانه است (آدم را افسرده می کند که نفر بعدی کیست)! متاسف شدم. اما پس از مدتی دوبیتی فوق را در مقدمه نسخه ۴,۳ سایت تخصصی خودم(https://phytobacteriology.com/index.php) قرار دادم.

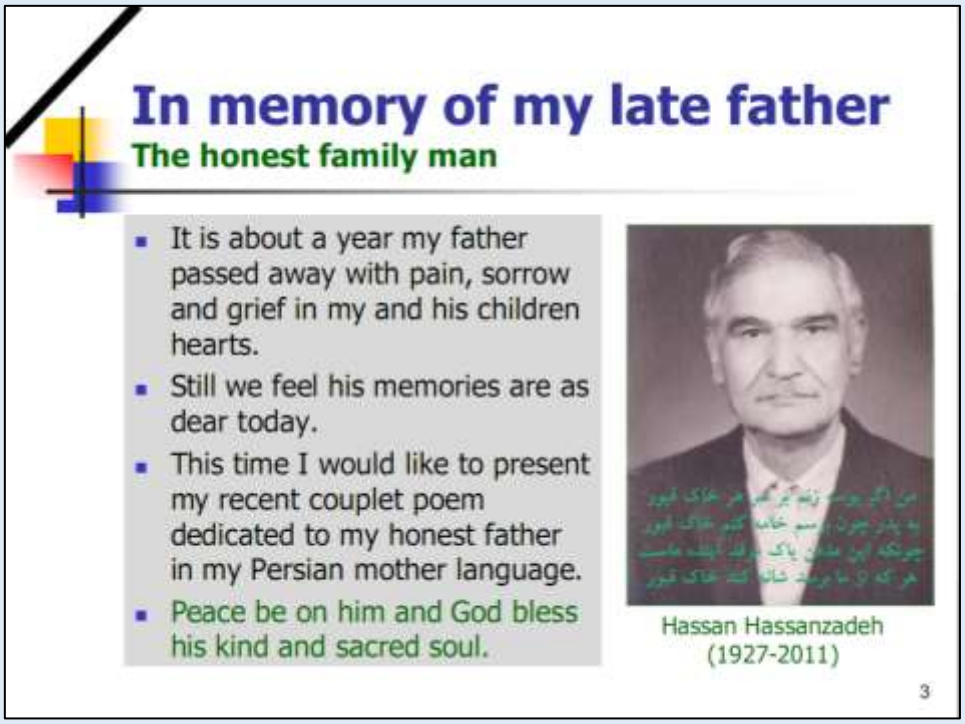

اما در هفته آخر شهریور ۱۳۹۱ قبل از شروع دانشگاه باز به نزد پدر رفتم و در فضای آزاد بهشت زهرا روی ماه او را بوسیدم و در برگشت این سروده را دمساز تنهائی دل خود کردم:

هر چه ماه است در بیابان مال ماست

انجم و لیل و نهار هم مال ماست

آخرین رنجی است که بر ما می رسد

بعد از این باران ببارد مال ماست

در اولین سالگرد پدر

(۱۰ دی ۱۳۹۱)

ای پدر جمله گفتی جمله دیگر بگو

از حساب و از کتاب از دی و بهمن بگو

زنده ها تا زنده اند اقلام خود را می خرند

این قلم در دست تو از خود کمی بیشتر بگو

بیست روز پس از سالگشت پدر

(۱۳۹۱)

من و تو خواب خوش دنیا ندیدیم

بجز پشتک ز مردم ما ندیدیم

کرم کردیم کرم تا حد حاتم

از این مردم یکی دنیا ندیدیم

تیر ماه ۱۳۹۲

(در هفته دوم تیر ماه چهار روز قبل از شروع ماه مبارک رمضان به دیدار پدر رفتم و این دو بیتی را برای سلام پدر و دعای عاقبت به خیری پدر سرودم)

هرچه پدر نادر است

نام و نشان فاخر است

فخر پدر کیمیا است

بهر پدر حاضر است

آبان ۱۳۹۲

(روز پس از عاشورا)

پدر آمدم شهر تو من آمدم

شهر تو من آمدم شهر خودم آمدم

هر چه صدا بی صداست بهر صدا آمدم

من پسرت بی صدا در پی تو آمدم

پدر

آبان۱۳۹۲

کاش پدر زنده بود

داغ سخن گفته بود

سختی ما گفتن است

با تو مگر گفته بود

جای پدر

(آذر ۱۳۹۳)

من اینک نشستم به جای پدر

قلم را گرفتم ز دست پدر

به دنیا بگویم که من نادرم

قلم گر ندارم ندارم پدر

روز پدر

۱۲ اردیبهشت۱۳۹۴)

خدا هرچه خواهد پدر می کند

پدر تا بخواهد پسر می کند

پسر تا پسر این پسر می کند

به من این پسر چون پدر می کند

بهشت زهرا

(سروده شد ۲۷ تیرماه ۱۳۹۴ روز عید فطر که به زیارت قبور آقاجان و آقادائی رفتم)

به ما گفتند که جا دیگر ندارد (پر شدن بهشت زهرا)

زمین دارد ولی ضامن ندارد

بدو گفتم مرا جائی دگر بر

دگر جائی که جا اصلا ندارد

پدر و پدربزرگ پدری من

به مرحوم پدر بزرگ، فرزندان آقا و ما نوه ها آقابابا می گفتیم. به پدر خودمان هم آقاجان می گفتیم

(۱۹ تیر۱۳۹۶)

مرد نخست بود پدرجان من

آن پدر هم داشت پدرجان من

هر دو پدر جان پدرجان من

جان آقا جان آقاجان من

روز پدر و پسر

(۱۳۹۵/۱/۶)

روز پدر را پدر داده بود

روز پسر را پدر داده بود

گنج پسر را پدر داده بود

رنج پدر را پسر داده بود

درگذشت اولین فرزند پدر مرحوم"نادره خانم"

(۱۳۹۶/۱۱/۶)

آقاجان نادره رفت. شنیدن این خبر برای ما سخت و بر تو سخت تر. نادره آدم کوچکی نبود. هنرمند واقعی بود. از هر دستش ده ها هنر می بارید. انگشتان سبز او در کل فامیل زبانزد خاص و عام بود. او دل پاک ترین و دست پاک ترین فرزند تو بود. قناعت همزاد او بود.

او دختری قانع، همسری قانع، مادری قانع بود.

در تبریز می گفتم اگر آقاجان زنده بود به حساب این داماد اهمال کار می رسید. وجود پدر اینگونه مواقع معنی پیدا می کند. مقام پدر فوق مقام هاست.

آقاجان من حال نادره را از تو می پرسم. جای نادره را از تو می جویم. تو به او از ما نزدیکتری. پدر خوبم می دانم مواظب دختر ته تغاریت هستی. یک عمر معلمی کردی به او هرچه نمی داند بیآموز. به او گذشتن از صراط را بیآموز. به او پاسخ نکیر و منکر را بیآموز. به او ایاک نعبد و ایاک نستعین بیآموز. به او طلب شفاعت از فاطمه زهرا (س) را بیآموز.

هرکه نپرسم کجاست

از تو بپرسم کجاست

نادره اینک کجاست

ماه پریشان کجاست

کار دبستان کجاست

مقصد دیگر کجاست

مسند دیگر کجاست

کار خدا روشن است

روشن جانم کجاست

نادره جانم کجاست

قانع دنیا کجاست

خاطر مادر کجاست

رفت به ما غصه داد

غصه عالم کجاست

درد و دلی با پدرم

(۱۳۹۷/۱/۱۶)

خاک ندارد پدر

خواب ندارد پسر

غصه ندارم پدر

قصه زیاد است پدر

سالگرد پدرم

(۱۳۹۷/۱۰/۱۰)

پدرم هفت سال از آن دی

که دهم بود

گذشت (۱۳۹۰)

گذرا بود و گذشت

فصل سرمای خزان بود گذشت

دخترت (نادره)

بهمن پارسال گذشت (۱۳۹۶)

آنچه دیدیم غم دل بود که بر ما گذشت

غصه ها بیشترند

بیشتر از این هم گذشت

نگران ات نکنم

هرچه از این باغ گذشت

باغ دگر نیز گذشت

نوبت منتظر است

منتظر هم دیر گذشت

سالگردی با یک ماه فاصله مرحوم پدر و مرحومه نادره

(۱۳۹۷/۱۱/۱۱)

فصل زمستان رسید

سوز زمستان رسید

هرچه ندیدم رسید

مرگ پدر دی رسید (زاده ۱۳۰۶/۱۱/۲ و درگذشته ۱۳۹۰/۱۰/۱۰)

خواهر من پی رسید (زاده ۱۳۴۸/۵/۸ و درگذشته ۱۳۹۶/۱۱/۶)

مرگ سراسیمه بود

دهم دی (مربوط به مرحوم پدر)

ششم بهمن رسید (مربوط به مرحوم خواهر)

اسم فامیل راستگاری

(۱۳۹۸/۶/۶)

پدر اندیشه ما را خریده

به ما روح دگر باری دمیده

تراز دست ما را او خریده

پدر افسانه نیست افزون خریده

به ما از آسمان باران خریده

به خود گفتم که مادر هم خریده

و لیکن مادرم بابا خریده

پدر لطفش زیاد مهتاب خریده

پدر بر مادرم دنیا خریده

به من گفتند که نامت رستگاری است

به او گفتم پدر این نام خود بر ما خریده

پدر

(۱۳۹۸/۸/۹)

از تو پدر بود مرا هم پدر

بهتر از او من ندیدم پدر

پیر مغان بود بزرگ پدر (مرحوم پدر بزرگ عباسعلی)

اصلح آدم یکی هم پدر

پرتره ساختم از او من پدر

تا که بدانند پسر بود پدر

دیدم از آن دور بگوید پدر

نکته دیگر بگو بر پدر

محرومیت از دیدار پدر بدلیل شیوع اپیدمی بیماری ویروسی کرونا و اعمال قرنطینه جهانی و ماندن در خانه ها

(۱۳۹۹/۲/۷برابر با دوم ماه مبارک رمضان ۱۴۴۱ ه.ق)

پدرم ماه نبود سال نبود

سر دیدار تو هم راه نبود

کرونا گاو نبود

آدم این کار نبود

دائما نام تو بود

دائما یاد تو بود

به دمن کار نبود

چونکه پدر نام نبود

پدرم خواب نبود

هرچه نوشت شاد نبود

به من این ماه نبود (سالیان متمادی اول فروردین به زیارت قبور از جمله پدر می رفتیم)

به تو آن سال نبود (سال وفات ۱۳۹۰)

به مناسبت نهمین سالگرد وفات مرحوم پدر

(۱۳۹۹/۱۰/۱۰)

دهم هر روز او

پر گوهر است روز او

پر ثمر است روح او

بر دل من روز او

بر پسر است روز او

روز پدر روز او

رنج پدر روز او

سبک پدر روز او

فرق پدر روز او

روز فقط روز او

مختلف است روز او

این سفر هم روز او

با تو قدم روز او

با تو قلم روز او

خوب نوشت روز او

روز من هم روز او

یاد دیگر از پدر

(۱۳۹۹/۱۲/۸)

یازیق آجان یازیق آجان

یره باخدون آجان

گویه باخدون آجان

کیمی تاپدون آجان

قزون اولدی آجان (مرحوم نادره)

اوون اولدی آجان

هیچه گتی آجان (به قیمت بخس فروختند)

ننه سیزی قالدی کیم اولدی

سنه بیر گلشن اولیدی

بیزه بیر خوش گونی اولیدی

به مناسبت دهمین سالگرد وفات مرحوم پدر

(۱۴۰۰/۱۰/۱۰)

گفتم پدر جان کجا رفتی تو

شهر به شهر، شهر کجا رفتی تو

شاهد ما بودی تو

واثق ما بودی تو

اینک کجا بودی تو

باید به راه بودی تو

منزل تبریزت نیست (مفت فروختند. به ثمن بخس)

تبریز کجا بودی تو (کوی فرهنگیان)

طرح ریز کجا بودی تو

ما گذریم می آئیم

در راه خدا دیدیم تو

هرچه قنوت دادیم تو

هرچه دعا کردیم تو

سجده بشارت دارد تو

غنچه اشارت دارد تو

دفتر تو خواندنم تو

تازه براتم دادند تو

به مناسبت یازدهمین سالگرد وفات آن مرحوم مغفور پدر عزیز من

(۱۴۰۱/۱۰/۱۰)

همه رخداد من است میکده معیار تو است

مهر و مه ماه من است بهتر از این سال تو است

۶۷، سن من است سن تو با کار من است

وصف من وصف تو است دولت ما روی هم است

همه تدبیر تو است همه تحویل من است

روز و شب شوق من است منشا خیرات تو است

تاج گفتار من است دفتر شیدای تو است

مصطفی روح من و روح تو است

هر سخن جای خود است جان من هم جان تو است

نیمه شب شعر من است شعر من شعر تو است

به مناسبت دوازدهمین سالگرد وفات آن مرحوم مغفور پدر عزیز من

(۱۴۰۲/۱۰/۱۰)

یاد روزهای کودکی ما بخیر، آن روزهائی که مرحوم پدر، ما دو برادر را آخر هفته به میدان بزرگ سابیله میر واقع در میدان صاحب تبریز می برد و کلی میوه و خشکبار می خرید. در راه بازگشت، سری هم به مغازه های تنقلات بازار تبریز می زد و با دست پر و با پای پیاده به خانه واقع در کوچه سیدلر بر می گشتیم. میوه های سنگین را خود با توبره می آورد و میوه های لطیف و نرم چون انگور و هلو را در زنبیل ما قرار می داد. خاطراتی که هنوز در یاد ماه مانده است.

چون و چرا هست پدر

روح خدا هست پدر

مادر گیتی پدر

مهر زمین هم پدر

ذره به او داده اند

بهره از او خواسته اند

خاصِ زمین است پدر

ناله ندارد پدر

سایه ندارد پدر

نام نیکو است پدر

پیک شهود است پدر

کوچه محبوب او

نام نیکو است پدر

شاه زمین است پدر

برج رحیم است پدر

سر در هر کوچه ائی

نام پدر هست پدر

این پدرم خامه بود

نامِ افشانه بود

صبح به صبح سایه بود

سایه نبود شانه بود

دفتر گیتی نوشت

آدمِ افتاده بود

نزد پدر خوانده بود

دفترِ تکلیف خود

مصدر تحویل خود

او نباشد خداست

پس همه جا هم خداست

به مناسبت سیزدهمین سالگرد وفات پدر عزیز و پیوستن مادر مرحوم به ایشان

(۱۴۰۳/۱۰/۱۰)

راه فقط راه پدر

جان فقط جان پدر

افزون بر آن نام پدر

جانم فدای تو پدر

پدران عین کتاب اند

مادران مهر کتاب اند

سرگذشت نام کتاب است

بیشترین فعل کتاب اند

به مناسبت چهاردهمین سالگرد وفات پدر عزیز و پیوستن مرحوم ناهید خواهر بزرگم به ایشان. کاش می دانستم این قبر ۳ طبقه ائی که من برای مرحوم آقاجان خریده بودم نصیب چه کسان دیگر از خانواده من می شود.

(۱۴۰۴/۱۰/۱۰)

ای پدر نیک من

دیدی از این خویش من

خویشتن خویش من

مادر من، خواهر من، نیک من

بیش از این ریش من